

نام کتاب : ما به هم محتاجیم

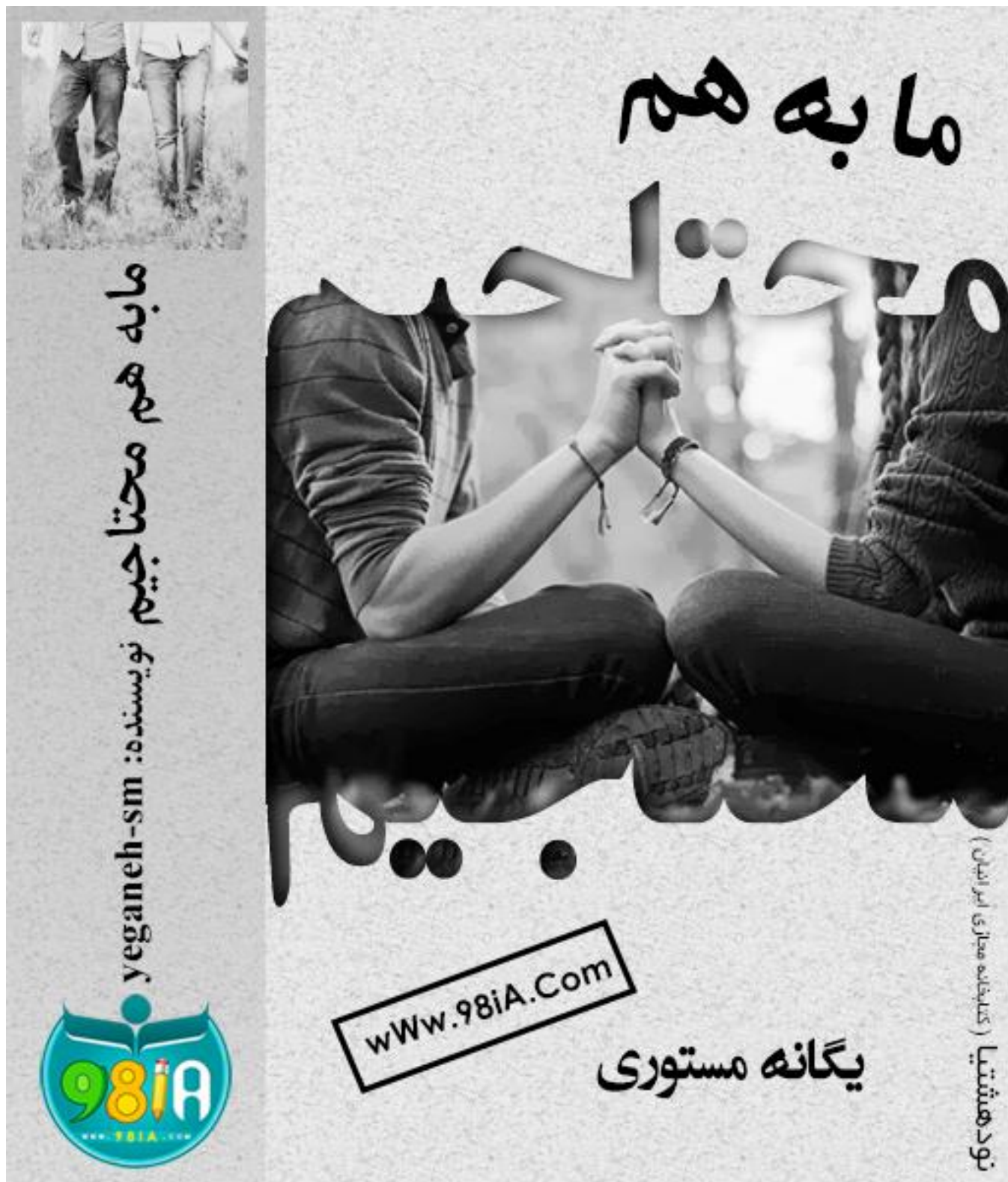
نویسنده : Yeganeh-sm کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

_ خانوم ها آقایون خسته نباشید ، بفرمایید .

دو طرف دفترم و محکم کوبیدم به هم و گذاشتمش توی کیفم . دروغ نگم نصف تلاشم برای دانشگاه اومدن به خاطر همین حرکت بود . شیوا دوباره سرگرم حرف زدن با فرزانه بود و بی توجه به دور و برش با فرزانه حرف میزد . اینم که کشت مارو با این فرزانه . وسایلم و توی کیف چرم مشکیم چپوندم و رفتم کنارش ایستادم . فرزانه با دیدنم اندکی سرش رو خم کرد و گفت :

_ ببخشید خانوم راد متوجه اومدنتون نبودم .

یعنی منظورش این بود مثل قاشق نشسته پریدم وسط دیگه ؟ خوب به جهنم ! این جا که جای حرف زدن نیست ... کافی شاپ دو قدم پایین تر از دانشگاه واسه همین کارا . به زور لبخندی زدم و گفتم :

_ نه بابا ، این چه حرفیه آقای شریف ؟ فقط من امروز باید جایی برم برای همین نمیتونم خیلی منتظر شیوا چون بمونم .

سپس رو به شیوا با کنایه گفتم :

_ حرفت تموم شد بریم .

شیوا پشت چشمی نازک کرد و مقنعه ی قهوه ایش رو روی سرش جابه جا کرد و گفت :

_ بریم ... بریم .

و با فرزانه خداحافظی کرد و دنبالم راه افتاد و شروع کرد به غر زدن :

_ چند بار بگم موقعی که دارم با فرزانه حرف میزنم نپر وسط ؟ این بار داشت جور میشدا ! اگه یکم دیر تر اومد بودی همه چی حل شده بودا .

اخمی کردم و گفتم :

_ تو خجالت نمیکشی ؟ از ترم اول تو نخ این پسره ای ... بابا جان من این فرزانه تو رو میخواد واسه خوش گذرونی نه چیزه دیگه . اگه جدی جدی قصدش ازدواج بود بعد از دو سال هنوز تورو نشناخته ؟ حالا توام به حرف من گوش نده ببینیم آخرش چی میشه .

خواست جوابی بهم بده که با صدای جیغ من ساکت شد :

_ ای وای ... استاد فخر !

فخر با دیدنم لبخندی زد :

_ سلام خانوم راد .

جلوش ایستادم و گفتم :

_وای استاد نگفته بودین اینقدر زود بر میگردین ... من فکر میکردم یه چند ماهی نیستین ... اگه میدونستم امروز میان استاد ماهان و جلوی پاتون قربونی میکردم !

فخر لبخندی زد و تشکری کرد . نگاهم کشیده شد سمت شیوا که چهره ی سرخش و پایین انداخته بود و سرش و آروم تکون میداد . خوب مگه چیه ؟ تموم دانشگاه میدونن من از ماهان بدم میاد . استاد سی ساله ی مقاومت مصالح که مثل برج زهر مار بود و سره کلاش کسی نفس نمیکشید . برعکس فخر که بر خلاف فامیلیش اصلا هم فخر نداشت ! با بچه ها خیلی راحت رفتار میکرد و هم سن و سال ماهان هم بود . این شیوا که رفته بود رو مخم همچین قرمز شده بود ! خوب میدونم فخر و ماهان دوستای صمیمی هستن ولی فخر که دهن لق نبود پس چرا شیوا اینجوری سرخ شده بود ... نکنه !

سره جام یه چرخش نود زدم و یه سکنه هم پشت بندش . استاد ماهان نزدیکم ایستاده بود و چشمای عسلیش سرخ به نظر میرسید !

چشمای ماهان درست رنگ عسل بود ! بر عکس چشمای فخر که مشکی بود مثل شبق و از اونجایی که طرفدارای چشم

مشکیا بیشترن من شدیدا از فخر خوشم میومد ! تقریبا از همون روز اولی که فخر اومد سره کلاس تا همین الان ازش خوشم میومد ! سنگین و با وقار بود در حین شوخ بودن . از حق نگذیریم فخر هم توجه ویژه ای به من داشت و سر کلاش همیشه من مخاطب صحبت هاش بودم . راستی کجا بودیم ؟ آهان . ماهان با چشمای خشمگینش نگاهم کرد و گفت :

_خانوم راد امروز بیاین دفتر ... ساعت دو ...

و بی اعتنا به من راهش و کشید و رفت . فخر سری تکون داد و گفت :

_خانوم راد ... فاتحه !

شیوا یهو گفت :

_بسم الله رحیم

و شروع کرد به خوندن فاتحه ! فخر لبخندی زد و با معذرت خواهی کوتاهی اونجا رو ترک کرد . با ناله گفتم :

_شیوا ، ماهان من و میکشه ، حذفم نکنه .

و بغض کردم . شیوا آروم شونه ام و مالید و گفت :

_دیوونه شدی دختر؟ واسه چی ماهان باید تو رو حذف کنه ... لابد مثل دفعه ی قبل میخواد بهت اخطار بده . شایدم ! دفعه ی قبلی بد گذاشته بودم تو کاسه اش ... که البته عواقبش دامن خودم رو گرفت ! یه بار که ماهان برای اومدن سره کلاس دیر کرده بود و بعدا هم فهمیدیم یکی از دوستاش بیمارستان بوده و به کمکش احتیاج داشته ، من به عنوان دیابت جمع رفتم توی دفتر اساتید تا ببینم کجاست . و وقتی جای خالیش رو دیدم با این که میدونستم ممکنه برگرده رفتم روی سکو ی کلاس ایستادم و گفتم :

_دوستان ... دوستان یه لحظه .

بچه ها ساکت شدند و کنجکاو نگاهم کردند . ادامه دادم :

_استاد ماهان به دلایلی امروز نمیتونن بیان و کلاس تشکیل نمیشه و از اونجایی که خیلی هامون این کلاس آخرمونه ... همتون پایه فرحزاد هستین ؟

البته منظور من از همتون گروه ۸ نفره ی ردیف آخر بود که من و شیوا چهار پایه اشون بودیم ! بعدم که ماهان فهمید من کلاس وپیچوندم و بچه ها رو پراکنده کردم بهم اخطار داد که اگه باره دیگه خطایی ازم سر بزنه حذفم میکنه . نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن این که پنج دقیقه بیشتر وقت ندارم دویدم سمت اتاق اساتید . سره ساعت دو دمه دفتر بودم و ماهان هم منتظرم بود . نگاهی بهشیوا انداخت و گفت :

_ شما بفرمایید .

شیوا زیر لب چیزی گفت که متوجهش نشدم ... بعد از رفتنش ماهان برگشت سمتم و گفت :

_خانوم راد شما جدا حرف من و باور نکردید؟ نگفتم یه بار دیگه اگه اشتباهی بکنید عواقب بدی داره ؟ فقط سرم و انداختم پایین ... خوب کاری نمیتونستم بکنم ! حق داشت . نگاهی بهش کردم ولی حرفی نزدم . همیشه از التماس کردن به استادادم میومدم . همه ی استادادا به غیر از فخر ! چون لازم بود بگم :

_اســــتاد ...

که کارم و راه بیاندازه . نه این که مثل خیلی ها مشکلی داشته باشه ها ! نه ... ازون آدم حسابی ها بود ... ولی ازاون جایی که درسش رو همیشه خوب میخوندم اگه چیزی ازش میخواستم بهم نه نمیگفت و هوای شاگرد زرنگش و داشت . با صدای ماهان به خودم اومدم :

_خانوم راد ... اگه حرفی ندارید که بزنید بهتره خودتون برید آموزش و این درس رو حذف کنید . چون اگه این کار رو نکنید من

ازتون امتحان نمیگیرم ! پس فکر نکنید که کوتاه میام !

سرم و انداختم پایین و وقتی بالا آوردم روبه روم به جای ماهان ، فخر ایستاده بود . گفت :
_گوشتون و پیچوند ؟

_اونم چه پیچوندنی ! ترم دیگه دوباره باید این درس کوفتی رو بردارم .

بعدم فراموش کردم که فخر استادمه نه دوستم و گفتم :

_تو روح هرچی استاد عقده ای ! اه مردک همچین ابروهاش و میکشه تو هم که انگار کیه ! اصلا من حذف
نمیکنم ببینم میخواد چه غلطی کنه ...

با دیدن فخر که جلوم رو ویره بود از خنده دستم و محکم کوبیدم رو دهانم و گفتم :

_استاد ... من شرمنده ام

و با سرعت نور از کنارش گذشتم و رفتم سمت شیوا که پشت سره فخر داشت خودش و تیکه تیکه میکرد . با
دیدن شیوا تازه یادم

افتاد چه خاکی تو سرم شده و بغضم ترکید . شیوا سرم و بالا گرفت و گفت :

_چته تو دختر ؟ چت شد یهو ؟

_شیوا ... بد بخت شدم ... حذفم کرد .

_چی ؟ این شایان چه غلطی کرد ؟

_شایان کیه شیوا ؟ میگم ماهان بهم گفت برم حذف کنم .

_ای بابا ... حالا تو عجله نکن ... عصبی بوده یه چیزی گفته ... بریم خونه فعلا استراحت کن .

اون روز طرح بود و شیوا نتونسته بود ماشین بیاره . وضع مالیه ما بد نبود اما در مقابل شیوا ... در واقع ما هیچ
بودیم ! این طور که از فوضولی تو کار های شیوا عایدم شده بود باباش کارخونه ی نساجی داره و یه برادر داره و
یه مامان حدودا ۴۵ ساله . ماشین شیوا یه ۲۰۶ نقره ای بود . وضع ما هم نه خیلی بد بود نه خیلی خوب ... در
واقع میانه ی رو به بالا ! یه خونه ی ۲۰۰ متری توی یوسف آباد داشتیم که در مقابل خونه ی ۱۰۰۰ متری
خیابون فرشته ی شیوا اینا چیزی نبود ! بابا یه پزشک عمومی ساده بود که با سال ها تلاش به این جایگاه
رسیده بود و درس خوندن و تلاشش مانع ازین شده بود که خواهر یا برادری داشته باشم و مادرم یه خانوم ۴۶ .
۴۷ ساله بود که خانه دار بود ، ولی قبل از ازدواج با پدرم توی آزمایشگاه بیمارستان کار میکرد و همون جا با
پدرم آشنا شده بود . با صدای جیغ ترمزی جلوی پامون ، من و شیوا پریدیم هوا . فرزانه با لبخند پیاده شد و با
همون لبخند کج و کوله اش گفت :

_ خانوم ها اگه افتخار بدید برسونمتون .

شیوا که دلش داشت غش میرفت که بتونه با فرزانش بره تا خونه و منم که دیدم ماشین فرزانش راحت تر از مترو و تاکسیه لبخندی زد و گفتم :

_ آخه براتون زحمت میشه !

شیوا سقلمه ای بهم زد که فرزانش خندید و گفت:

_ نه سایه خانوم ، چه زحمتی ؟ بفرمایید .

و در جلو رو برای شیوا و در عقب هم برای من باز کرد . در هارو بست و خودش هم سوار سانتافه اش شد ... فرزانش هم وضع مالی خوبی داشت و خیلی هم جذاب بود ... ولی غرور و خودپسندی و یه غمی همیشه تو چهره اش بیداد میکرد . همین باعث شده بود طرفدارای زیادی داشته باشه ، سبز و آبی و عسلی ! که رنگ خاص و عجیبی ساخته بود توی چشمای درشتش جا خوش کرده بود . بینیش عملی بود ولی اونقدر تمیز روش کار شده بود که بعد از کلی دقت میفهمیدی . به قول شیوا :

_ بدون رنگ خیلی تمیز در آورده بود !

فرزانش آدرسامون و پرسید و شروع کرد به تعریف کردن خاطره هاش از سربازی ! فرزانش دو سال از ما بزرگ تر بود چون دوران

سربازیش رو گذرونده بود و بعد کنکور داده بود . خاطره هاش با نمک و خنده دار بودن و همچین با آب و تاب تعریفشون میکرد که آدم خوشش میومد گوش کنه . جلوی در خونه ی ما ایستاد و منم به رسم ادب و تعارفات معمول برای صرف یه لیوان چایی دعوتش کردم که در کمال تعجبم قبول کرد ! می خواستم داد بزنم :

_ آخه من دست تورو بگیرم ببرم به مامانم بگم کی رو آوردم تو خونه ؟ هم کلاسیم ؟ دوست اجتماعیم ؟ غلام آوردم براتون ؟ چی بگم آخه ؟

که یهو شیوا و فرزانش خنده هاشون و شلیک کردند تو آسمون . فرزانش دستش رو پیش آورد و گفت :

_ شوخی کردم سایه خانوم ، سلام من و به خانواده برسونید .

و همراه شیوا که به من چشمک میزد سوار ماشین شدند و تو یه لحظه از جلوی چشمام دور شدند . همون بهتر که رفتن وگرنه جفتشون و تیکه تیکه میکردم!

سلامی گفتم و لیوان شربتی رو که مامان جلوی دستم گذاشته بود یه نفس رفتم بالا که گفت :

_ دختر یواش خفه نشی !

لپش رو بوسیدم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم :
_ نترس مریم گلی ! بادمجون بم آفت نداره .

این و گفتم و مامان حرص خورد ! نمیدونم چرا این جمله حرص مامان و در میاورد ! رفتم تو اتاقم و در و با پام بستم . اتاقم یه اتاق ۱۸ متری بود که با یه سرویس خواب خیلی خوشگل نما گرفته بود . روی تخت یک و نیم نفره ام یه رو تختیه زرشکی افتاده بود و روی میز آرایشمم یه نیم ست از عطر های فرانسوی ! عاشقشون بودم و اکثرا پول تو جیبی هام سره این قضیه میرفت ! کف اتاقم با یه قالیچه ی نرم که شکل قلب داشت پوشیده شده بود البته پوشیده که نه ! کمد کنار میز مطالعه ام قرار داشت . یه دیوار اتاقم یه عکس بزرگ از خودم قرار داشت که به خاطر همین عکس اتاقم جز مناطق ممنوعه ی خونمون بود ! موهای خیسم تکه تکه به صورت و سرم و لباسم چسبیده بودند . سرم و کشیده بودم جلو و گردن کشیده و سفیدم رو به نمایش گذاشته بودم و لباسم ... ازش چیزی نگم بهتره ! این عکس و کاملا اتفاقی موقعی که توی استخر خونه ی خاله ام شنا میکردم دختر خالم ازم گرفت ، منم بزرگش کردم و به دیوار زدمش و اینجا شد منطقه ی ممنوعه ! رفتم زیر دوش و یه نیم ساعتی مشغول آب بازی شدم و یه نیم ساعت افتادم به جون پوستم و ساییدمش ! یه ساعت که گذشت اومدم بیرون و یه لباس یقه هفت زرد و مشکی با شلوار مشکی پام کردم و دمپایی هار خرگوش دارمم پوشیدم ! بله ! من سایه یه دختر ۲۰ ساله بودم که هنوز مثل یه دختر بچه ی ده ساله کفش عروسکی میپوشیدم و اتاقم پر بود از عروسک ! توی آینه به خودم نگاه کردم . موهای قهوه ای و چشمای قهوه این چهره ام و خانوم تر نشون میدادن ... ابرو هام نه خیلی پهن بود نه خیلی باریک ... متناسب با حالت چهره ام . لبام نسبتا قلوه ای بود و بینیم هم صاف و کوتاه ! کلا چهره ی خیلی بدی نداشتم و خودم چهره ام رو میپسندیدم .
صدای مامان بلند شد :

_ سایه ... سایه بیا شام مامان .

ضربان قلبم اون قدر تند بود که میخواستم قبض روح بشم ! رو به شیوا کردم و گفتم :
_ شیواجونی ... بیا و بگذر ... بذار قبل از این که این مردک بیاد از کلاس برم بیرون .
ولی حرف شیوا یک کلمه بود :

_ نه !

بالاخره شمر گرامی تشریف آوردند و جوری که انگار مطمئن بود من هستم چشم گردون رو ردیف آخر و روی من خیره شد. ابرو هاش رفت بالا. کیف سامسونت مشکیش رو گذاشت رو میز و گفت:

خانوم راد ... فکر میکنم من حرف هام و بهتون زدم!

سر ها با تعجب برگشت سمتم، کمی معذب گفتم:

ولی استاد ...

صدای دادش فضا رو شکست:

اما نداره خانوم راد ... سریع درس رو حذف کنید ... سره کلاس نشستنتون دردی رو دوا نمیکنه. وقت کلاس و بیشتر از این نگیرید!

وای خدا! اینم دیگه جون من و به لبم رسوند! بلند شدم و دستم و روی میز کوبیدم و زیر لب گفتم:

هرچه بادا باد!

بعد با صدای بلندتری گفتم:

بیخشیدا استاد! ولی تا حالا تو زندگی استادی مثل شما نداشتم. ازین غرور بی جا و الکتون هیچ چیزی نصیبتون همیشه جز تنفر دانشجوهاتون نسبت به شما! جاه و مقامتونم سفت بچسبید ندزدن ازتون!

سپس رو به شیوا که گنگ نگاهم میکرد گفتم:

اگه از وسایلم چیزی جا مونده برام بیار و کیفم و روی دوشم انداختم و بدون توجه به بچه ها که از پررو بازیه من مات بودن و بدون توجه به استاد ماهان که خون خورش و میخورد از کلاس رفتم بیرون و در و محکم به هم کوبیدم و پشتش ایستادم. راستش ترسیدم این طوری که من در و کوبیدم در از پاشنه درآد ایستادم که اگه در اومد بگیرمش! صدای ماهان من و به خودم آورد:

نیازی ... در کلاس رو باز کن ... هوا گرمه!

قبل از این که یاشار یا همون نیازی بیاد دمه در رفتم سمت پله ها و اونقدر حواصم پرت و اعصابم خرد بود که خودکاری که روی چهار پله مونده به پایان راه پله رو ندیدم و پام رفت روش و تو یه لحظه تعادلم و از دست دادم. یه جیغ کوتاه کشیدم و چشمام و محکم بستم تا خروج روح از بدنم و له شدن استخوانام و نبینم.

اوا ... چرا فرشته ی مرگ داره میخنده؟ مردن من خنده داره؟ چرا میگه چشمام و باز کنم؟ چی میخواد ازم؟ میخواد دستم و بگیره و ببره بالا؟ میشه برم بهشت؟ من تا حالا خلیلیا رو به هم رسوندم! شنیدم اگه دو نفر و خوشبخت کنی یه در از بهشت به روت باز میشه! ای بابا چه گیری داده به چشمام! چشمام و اروم باز میکنم و

فرشته ی مرگم و میبینم . ! ... این که فخر خودمونه ! وا ! این چرا داره میخنده ؟ یعنی اینقدر قیافه ی من موقع مردن خنده دار شده ؟ صدش من و به خودم میاره :

_ خوبی سایه ؟

وای ... مثل این که نمردم ... نه نه سالمم . حالا این اسم کوچیکم و گفت ذوق مرگ نشم بیهو ! سرم و آرام تکون دادم و پرسیدم :

_ مردم ؟

بق زد زیر خنده و گفت :

_ این چه حرفیه دختر خوب ؟ پاشو لوس نکن خودت و از منم سالم تری .

اخمی کردم و گفتم :

_ ! ... استاد یعنی من دروغ میگم ؟

در حالی که کمکم میکرد بلند شم گفت :

_ من چنین جسارتی نکردم خانوم راد... منظورم این بود که تو شوک هستید .

اه الاغ ... حالا هی راد راد نمیکردی نمیشد ؟ میمردی بهم بگی سایه ؟ تو که یه بار گفتی ! بی خیال حرص خوردن شدم و

لبخندی زدم و تشکری کردم . گفت :

_ با استاد ماهان کلاس داشتید ؟

ایشی گفتم و گفتم :

_ بله ...

دوباره فراموش کردم که فخر استادمه نه پسر خاله ام و گفتم :

_ اه اه مردک عقده ای ... همچین جلو بچه ها سرم داد زد ... اصلا فکر نمیکنه بچه ها چی میگن . برگشته

میگه ((من حرفام و بهتون زدم !)) حالا هرکی ندونه فکر میکنه خواستگاری کردم ازش داشته دلیل رد

درخواستم و میگفته ! بعدم هی میگه من انتقاد پذیرم انتقاد پذیرم ... ! عقده ای !

فخر لبخندی زد و سری تکون داد و گفت :

_ نه ... شایان اونقدرام که شما اصرار دارید عقده ای نیست !

_ ای بابا استاد ! شمام میگی شایان ؟ این شایان کیه ؟ من میگم استاد ماهان !

لبخندی زد و گفت :

_ باید ببخشید خانوم راد ... تشابه اسمیه که پیش میاد میاد آدم تو تلفظش اشتباه کنه .

خواستم بگم ... آدم نه تو که فرشته ای ! ولی نگفتم ... این همین طوری پررو هست . لبخندی زد و رفتم سمت آموزش و پیش خانوم جمشاد ! من نمیدونم آخه اینم فامیلیه ؟ جمشاد ! اون روز بیش از اندازه ساده اومده بودم ... اونقدر ساده که شیوا من و شناخت ! میگفت مثل دختر دبیرستانیا شدی ساده و مظلوم ... ولی فخر من و شناخت ! ذوق زده رفتم توی دفتر و یه راست سره میز جمشاد ... سرش تو کامپیوتر بود و داشت با اخم چیزی رو بررسی میکرد . آروم صداش زدم :

_ خانوم جمشاد ؟

برگشت سمتم و چند لحظه ای نگام کرد و متعجب گفت :

_ دخترم ... شما رو کی راه داده تو دانشگاه ؟ مهمانید ؟

جانم ؟ یعنی اینقدر عوض شده بودم ؟ با ناباوری سرم و تکون دادم و گفتم :

_ خانوم جمشاد ... راد هستم سایه راد !

گیج نگاهم کرد و گفت :

_ وای خانوم راد ... چقدر تغییر کردین ... نشناختمت .

لبخندی زد و مشکلم رو پرسید که گفتم باید درس نقشه کشیم رو حذف استراری کنم ... دلیلش و ازم نپرسید و درس و حذف کردم و با خیال راحت نشستم توی حیاط تا شیوا بیاد .

با شیوا نشسته بودیم و چای میخوردیم . شیوا بد جور اخماش تو هم بود . میگفت بعد از رفتن تو از سره کلاس و اون حرف هایی که به ماهان زدی بدجور عصبانی شده . ولی برام اصلا مهم نبود ! میخواست مثل آدم برخورد کنه . داشتیم با هم صحبت میکردیم که فرزانه و سیاوش که یکی از دوستای فرزانه بود کنارمون نشستند . فرزانه موهایش رو خوش مدل داده بود بالا و یه سویشرت آبی نفتی و یه شلوار هم رنگش یا یه بلوز مشکی پوشیده بود و یه کفش آل استار مشکی . سیاوش اما یه تیشرت سفید پوشیده بود و روش یه ژاکت سرمه ای . موهای مشکیش و داده بود بالا و یه عینک خوش فرم هم جلوی چشمای عسلیش و گرفته بود . سیاوش بر خلاف فرزانه که خیلی زود پسرخاله میشد خیلی دیر جوش بود ... کلا زودپز لازم بود . فرزانه نشست و کنارش هم سیاوش . فرزانه رو به شیوا کرد و گفت :

_ شیوا خانوم یه مسئله ای هست که باید باهاتون در جریان بذارم .

قبل از این که با لگد بیرونم کنند خودم بلند شدم و گفتم :
_ پس با اجازتون ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که فرزانه محکم گفت :

_ نه سایه خانوم ... شمام بشینید .

به نظرم فرزانه هول بود . سره جای قبلیم نشستم . سیاوش سرش پایین بود و فرزانه شروع کرد .

_ شیوا ... قبل از این که چیزی بگی لطفا تمام حرف های من و گوش کن و بعد اگه خواستی یه چیزی بگو .
نفس عمیقی کشید و گفت :

_ من و سیاوش از دوران راهنمایی با هم دوستیم و برای دوستیمون جون میدیم ... سربازیمون و با هم گذروندیم
و با هم درس خونیدیم و با تلاش و دوندگی بالا خره تو یه دانشگاه قبول شدیم ... حتی موقعی که من ...
بغض کرد و صدایش لرزید :

_ تو یه ... حتی موقعی که ... به خاطر رانندگی من ... فرزانه ... خواهرم مرد ... فقط سیاوش بود که همه جوهره
کمکم کرد تا ... بتونم اون عذاب وجدان لعنتی رو کنار بذارم ... به خاطر اون کارش بهش مدیون بودم و روزی
که بهم گفت ... از یکی از بچه های دانشگاه خوشش اومده ولی خودش نمیتونه بره جلو ... قسم خوردم هر
کاری رو که از دستم بر میاد براش انجام بدم . حتی اگه ...
نفس عمیقی کشید و به قیافه های گیج ما زل زد و گفت :

_ روزی که سیاوش گفت من از شیوا خوشم اومده قسم خوردم هر کاری بکنم تا شیوا راضی بشه ... اما ...
ناخودآگاه من ادامه دادم :

_ شیوا از تو خوشش اومد !

فرزانه سرش و انداخت پایین و آرام تکونش داد . شیوا بدون پلک زدن به فرزانه نگاه میکرد . سیاوش هم به
شیوا . شیوا منفجر شد ! مثل یه کوه آتش فشانی که منتظر فورانه از جاش بلند شد و داد زد :

_ خیلی وقیحی فرزانه ... خیلی ... حالم از تو و از سیاوش به هم میخوره ... دیگه نمیخوام ریختت و ببینم . ازت
متنفرم فرزانه !

این و گفت و کیفش و برداشت و دوید سمت در فقط به فرزانه گفتم :

_ واقعا که ...

و دویدم سمت شیوا که داشت میرفت تو خیابون و بازوش و از پشت گرفتم و کشیدم که اگه این کار و نکرده بودم با خاک یکسان شده بود! چون همون موقع پرشیایی با سرعت بالا از جلومون رد شد. بی توجه به بچه های دانشگاه و رهگذرانی که با تعجب به شیوا که روی زمین نشسته بود و زار میزد دستش و گرفتم و بلندش کردم. با هق هق گفت:

_ دیدی سایه ... دیدی چه ... چه راحت گفت .. به خاطر ... سیاوش؟

سرش رو تو آغوشم فشردم ... آرام آرام می لرزید و به فرزان بد و بیراه میگفت. بارون نم نم شروع کرد به باریدن. اولین بارون پاییزی! به شیوا نگاه کردم که به غیر از یه مانتوی نسبتا نازک مشکی و شلوار کتون کرم و مقنعه ی نخ مشکی هیچ چیزی که گرمش کنه تنش نبود. سوییشرت و در آوردم و گرفتم سمتش که دستم و پس زد و گفت:

_ میخوام تنها باشم ...

_ ولی شیوا ...

داد زد:

_ شیوا بی شیوا ... برو سایه ... لطفا ... برو.

ای خدا باید چی کار کنم؟ نه میتونستم بذارمش و برم نه بمونم. شیوا گفت:

_ سایه من ... من حالم خوبه ... باشه ... برو.

نگران نگاهش کردم و سپردمش به خدا و دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... سره جام چرخی زدم و برش داشتم ... شیوا بود:

_ جانم شیوایی؟

صداش گرفته و خش دار بود:

_ سلام سایه جونی ... سایه ... میای پیشم؟ خونه تنهام ... مامان بابا مسافرتن.

دلَم برای تنهایی و مظلومیتش سوخت گفتم:

_ آره عزیزم ... آدرس و بگو.

آدرس و نوشتم و رفتم سمت کمد ... یه بلوز بافتنیه یقه اسکیه مشکی که آستین حلقه ای بود پوشیدم با یه

شلوار کتون کرم، موهام و محکم جمع کردم بالای سرم و یه آرایش کمرنگم کردم.

مامان نگاه می بهم انداخت و گفت:

_آرا ویرا کردی ... کجا به سلامتی ؟

گونه اش و بوسیدم و گفتم :

_مریم گلی دوستم مریضه ... میخوام برم پیشش .

مامان که خیلی عیادت از بیمار و دوست داشت و میگفت جز وظایف همه ی مردم لبخندی به روم زد و گفت :

_تا هوا تاریک نشده برگرد . سلام منم برسون بهش .

لبخندی زدم و خداحافظی کردم ... آژانس دمه در منتظر بود . سره راهم برایش گل گرفتم ، چون میدونستم

عاشق گله . زنگ و زدم و کمی بعد در با صدای تیکی باز شد و وارد خونه اشون شدم ... خونه که چه عرض

کنم ... بهشت ! از جلوی در ورودی یه راه به سمت پارکینگ و یه دونم به سمت در اصلی کشیده شده بود . دو

طرف راه با بوته های خوشگل گل رز تزیین شده بودند . از میون بوته ها هم یه راه باریک آب رد میشد که

فضا رو رمانتیک تر کرده بود . رفتم سمت در ... شیوا جلوی در ایستاده بود و یه پلیور زمردی تنش بود و یه

شلوار شیش جیب قهوه ای ... چشمای قهوه ایش قرمز بود و نوک بینیش هم قرمز شده بود و اندازه ی بینیه

عملیش و بزرگتر نشون میداد . گل و دادم دستش و گفتم :

_چی شدی خانوم خشگله ؟

لبخندی زد و در حالی که راهنماییم میکرد برم تو گفت :

_خوشگل ؟ اگه خوشگل بودم که فرزانه

نتونست حرفش و ادامه بده و زد زیر گریه ... سرش و تو آغوش کشیدم و گفتم :

_شیوایی گریه نکن ... اون بی لیاقت بود که تورو از دست داد ... شیوا .

تنش داغ بود مثل کوره ! سرش و بالا آوردم و دستم و گذاشتم رو پیشونیش و گفتم :

_چیکار کردی با خودت ؟ تنت داره میسوزه ... تب داری .

سری تکان داد و گفت :

_از دانشگاه تا خونه رو زیر بارون پیاده اومدم سرما خوردم .

پوفی کردم و گفتم :

_قدم زدن زیر بارون خوبه ... ولی با آمادگی !

بی حال بود . بهش گفتم :

_چیزی خوردی ؟

سرش و به طرفین تکون داد. ازین که به فکر خودش نبود حرصی شدم و بردمش سمت اتاقش. روی تخت دراز کشید و گفت:

_مرسی که اومدی سایه ...

لبخندی زدم و گفتم:

_استراحت کن ...

پتو رو کشیدم روش و لبخندی زد و چشماش و بست و یکم بعد صدای نفساش مرتب شد ... رفتم بیرون در توی یه شش ضلعی باز میشد که سمت چپش یه اتاق بود و سمت راستش دستشویی و حمام قرار داشت ... خونه با سه تا پله به دو قسمت تقسیم میشد بالای پله و جایی که من ایستاده بودم یه مبل ال مانند قرار گرفته بود که روش با کوسن های متعدد خوش رنگ تزیین شده بود ... قسمت پایینی سالن هم یه دست مبل تاج دار خیلی خوش ساخت به رنگ کرم بود و جلوی شومینه کنار مبل زرشکی رنگی که فقط یه دسته داشت و بسیار زیبا بود یه قالیچه ی دست باف سفید قرار داشت و گوشه ترین نقطه ی سالن یه میز گرد شیشه ای که دورتا دورش صندلی بود قرار گرفته بود و آشپزخونه هم بالای پله ها دست راست قرار داشت. به خودم جرعت دادم و رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به فوضولی! اول یه مرغ برداشتم و قابلمه رو پر آب کردم و مرغ و گذاشتم تا بپزه و هویج و سیب زمینی و ادویه اش رو هم بهش زدم ... یک ساعت بعد بوی مطبوع سوپ پیچید توی آشپزخونه ... یه کاسه ی خوش طرح چینی برداشتم و توش رو پر سوپ کردم و گذاشتم توی سینی و رفتم توی اتاق شیوا. اتاقش بزرگ بود و یه سرویس خواب دو نفره تو اتاق بود! خوب البته تعجبم نداشت چون یه بار که از طرف دانشگاه رفتبودیم مشهد اینقدر وول خورد که نگو. روی دیوار یه عکس از بچگیای خودش بود که دستش و انداخته بود دور گردن یه پسر که حدس زدم داداشش باشه. آروم صداش کردم. لای پلکش و باز کرد و نگام کرد:

_پاشو عزیزم ... این و بخوری حالت بهتر میشه ...

قدرشناسانه نگام کرد و گفت:

_مرسی، چرا زحمت کشیدی؟

_پاشو لوس نکن خودت و ... بخور حالت بهتر میشه.

کمکش کردم که بشینه و سوپش رو بخوره ... تبش اومده بود پایین ولی هنوز داغ بود گفتم:

_شیوا تب بر ندارین؟

سرفه ای کرد و گفت :

_چرا توی آشپزخونه است ...

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه . گشتم و گشتم تا تونستم پیداش کنم. با یه لیوان آب ولرم قرص و برداشتم

که صدای در اومد و یه صدایی پشت بندش بلند شد :

_شیوا ... خونه ای ؟ تو که حالت بد بود. چی درست کردی بوش ساختمون و بر...

اونم با دیدن من ساکت شد و ناگهان لیوان آب از دستم ول شد کف زمین و صدای شکستنش بلند شد... خدایا

استاد ماهان اینجا چی کار میکرد !؟

شیوا سریع از اتاق اومد بیرون و به ماکه به هم زل زده بودیم نگاه کرد . شیوا با لکنت گفت :

_سایه ... به خدا چیزه .. یعنی ... من برات توضیح میدم .

بعد رو به ماهان گفت :

_شایان تو که گفتی تا شب نمیای خونه...

با صدای شیوا به خودم اومدم و نگاهم از روی صورت شایان کشیده شد سمت تکه های خرد شده ی لیوان ...

تکه هاش بزرگ بود و میشد راحت با دست جمعش کرد ... دولا شدم روی زمین و شروع کردم به جمع کردن

تکه های شکسته ی لیوان ماهان کنارم زانو زد و با همون لحن همیشگی گفت :

_من جمع میکنم ...

بی توجه بهش دستم و بردم سمت یکی از شیشه ها که مچ دستم و گرفت و گفت :

_گفتم خودم جمع میکنم ، شما بفرمایید .

وحشی دستمان را ول کن ! بلند شدم و رفتم سمت شیوا که با ترس به ما دوتا نگاه میکرد ... هنوزم گیج بودم

... نکنه ماهان نامزد شیوا بود ؟ نه بابا اگه بود که شیوا وقتی من بهش بدوبیراه میگم یه چیزی میگفت! توی

اتاق شیوا روی صندلیه پف دار و نرم نشستم و گفتم :

_خب ؟

_چی خب ؟

_گفتی توضیح میدی .

کمی من و من کرد و گفت :

_راستش ... قرار بود هیچکس نفهمه ... یه قولی میدی ؟

سرم و تکون دادم که گفت :

_هیچکس نباید بفهمه ها !

سرم و تکون دادم که با یه جمله جونم و گرفت :

_شایان برادر منه !

_هان ؟

_استاد شایان ماهان که شما تنفر خاصی بهش داری برادر منه !

_ولی تو که گفتی ... تشابه فامیلیتون فقط تشابه اسمیه ...

_انتظار نداشتی که بذارم بچه ها برام دست بگیرن و بگن با پارتی بازی اومدم دانشگاه ؟

به چشمش نگاه کردم ... قهوه ای خیلی تیره بود ولی فرم چشمای شایان ، لباسون هم مثل هم ! خدایا چرا تا

حالا متوجهش نشده بودم ؟ هنوز از بهت حرف های شیوا بیرون نیومده بودم که شایان در زد و یه سینی چای

رو که دستش بود گذاشت روی میز و به شیوا گفت :

_شیوا ، شروین اومده هرچی بهش میگم نمیتونی بیای اصرار داره بیینت.

شیوا نگاهی به من انداخت و گفت :

_براش توضیح دادی ؟

شایان سرش و انداخت پایین و گفت :

_آره گفتم ولی میگه مهم نیست ...

نمیدونم چرا فکر کردم قضیه هرچی هست به من مربوطه . چون هی نگران به من نگاه میکردن . شیوا نگاهی

به من کرد و گفت :

_الان خودم میام ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدایی از بیرون بلند شد :

_شیوایی کجایی ؟ پشه لگدت زده ؟ چی شدی تو ؟ به به شایان من به تو افتخار میکنم ... آسپزیتیم که خوب

شده !دیگه وقت شوور کردنت شده . سوپ درست کردی واسه این بچه ننه ؟

هنوز داشتم صدارو تجزیه تحلیل میکردم که اومد توی اتاق و رو به من با خنده گفت :

_سلام خانوم راد !

ای خدا! الانه که دیوونه بشم ... شروین اینه؟ اسم کوچیک استاد فخر شروینه؟ از جام بلند شدم و گفتم :

_استاد؟

بلند خندید و رو به شیوا گفت :

_بچه ننه نمیتونستی به سایه خانوم توضیح بدی؟ الان چه فکری میکنه؟

بعد اومد جلوم و گفت :

_شروین فخر هستم، پسر خاله ی این دوتا پت و مت ...

و به شیوا و شایان اشاره کرد. ای خدا من مخم نترکه؟ من هنوز جوونم، سخته نکنم یه وقت؟ شروین جلوم ایستاد و یه دستش و کرد تو جیش و اون یکی رو آورد بالا و جلوی صورتم حرکت داد و گفت :

_سایه خانوم، خوابی؟

با بهت گفتم :

_هان؟ آهان!

شیوا و شروین بلند بلند خندیدن ولی شایان فقط لبخندی زد. اه اه همچین خودش و گرفته انگار کیه! یه نگاهی به شایان انداختم، یه پلیور کرم که لوزی های قهوه ای داشت پوشیده بود شلوارش کبریتی و کرم بود هم رنگ شلوار من به شروین نگاه کردم ... یه بلوز دودی با یه ژیله ی مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود. الحق که خوشتیپ بود استاد جانم! شیوا صدام زد :

_سایه ... هنوز تو شوکی؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

_والا مثل این فیلم ها شده!

شروین خنده ای کرد ... ازون هایی که چال میافتاد به پلش و گفت :

_حالا موضوع فیلمه چی هست؟

_اکشن!

و به خودم و شایان اشاره کردم. شیوا در میان سرفه هاش خندید و شروینم سرش و انداخت عقب و خندید. شایان گفت :

_خانوم راد داشتیم؟

_ خانوم راد مادرم هستن ... سایه هستم ! بعدم چراکه نه ؟ به هر حال من درس های ترم بعدم اضافه شده !
شروین به جای شایان جواب داد :

_ خدایی حقت بود حذف کنه ! همچنین گفتمی قربونیش میکردم که یه لحظه به آدم بودن شایان شک کردم !
شایان گفت :

_ به هر حال من تلافیه حرف های جلسه ی آخرتون و هنوز یادم نرفته !چندان امیدی به ترم بعد نداشته باشین !

بدجنسی از چشمش میباید . گفتم :

_ استاد ! به دل نگیرید ... ما خانوما دلمون طاقچه نداره ! از این شیوا بپرسید ...من آنی حرفام و میزنم و گرنه منظوری ندارم .

لبخندی زد که شیوا گفت :

_ آره شایان ... این تو دلش هیچی نیست تو مخشم هیچی نیست !

شایان برای اولین بار با صدای بلند خندید ... چهره اش موقع خندیدن یه نوع خاصی میشد ! موهاش لختش میریخت توی صورتش و چشمش باریکتر و خمارتر میشد . از خنده اش خندیدم و با یه اهم فهموندم که داره زیاده روی میکنه و گفتم :

_ حالا درستیه که من اینجا نقش سبب زمینی رو دارم و شما اصلا !به من نمیخندین ! ولی شیوا مریضه لطفا رعایت کنید !

شروین گفت :

_ تا اونجایی که من میدونم شما مهندسی میخونید نه پزشکی .

لبخندی مغرورانه زد و گفتم :

_ خودم که نه ولی پدرم پزشکن .

شروین زودتر از حد خودمونی شده بود سوتی زد و گفت :

_ به به ... چه خانواده ی تحصیل کرده ای ! میشه آدرس مطب بابا رو بدین ؟ تازگیا احساس کسالت میکنم !

فهمیدم داره شوخی میکنه لبخندی زد و گفتم :

_ شرمنده ولی مجبورم از اتاق دختر خاله و خواهرتون بیرونتون کنم چون شیوا باید استراحت کنه

و با دستم در و نشونه گرفتم! شایان جوری که انگار از پررویی من تعجب کرده باشه ابرو بالا انداخت و به شروین گفت:

... بریم ...

... شیوا بزنم لهت کنم؟

... حرص نخور ... خوب به من چه این دوتا نداشتن بهت چیزی بگم؟

... ای که خوب من این همه پشت سر داداشت چرت و پرت گفتم تو ناراحت نمی شدی؟

... خنده ای کرد و گفت:

... نه خدا و کیلی ... تو تنها کسی هستی که از پس زبون و خودخواهیای شایان برمیای. اون روز که تو کلاس دعواتون شد، وای وای باید میدیدی تو خونه چی کار میکرد! مامان و بابای طفلک تا آخر شب نزدیکش نرفتن.

... با دلخوری ابرو هام و کشیدم تو هم و گفتم:

... خیلی نامردی شیوا ... تو میدونستی من از شروین خوشم میاد و نگفتی؟ اگه میدونستم پسرخاله ی تو بیشتر سراغت و میگرفتم!

... خیلی نامردی ... دیگه به خاطر شروین میای سراغم؟

... صدلیم و کشیدم کنار تختش و گفتم:

... بگو؟! ...

... چی رو؟ ...

... از شروین جونم! هرچی میدونی.

... اوا ... مال شما بود؟

... پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

... اه ... یس.

... زیر لبی یه چیزی گفت و گفت:

... وسطاش خوابت نبره! هزار و یک شبیه زندگیه این پسر واسه خودش.

... کنجکاو تر از قبل نگاش کردم که گفت:

_وسطش غش و ضعف نکنی!؟

نگران شدم و گفتم :

_چرا؟ مریضه؟

_اوا... زبونت و گاز بگیر .

زبونم و آوردم بیرون و یه نیم چه گاز گرفتم و زل زدم به شیوا که گفت :

_این شایان و شروین و این طوری نگاه نکن این قدر صمیمی ، باورت میشه اینا قبلا به خون هم تشنه

بودن؟ امکان نداشت توی یه مجلس با هم باشن!

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت :

_باورت نمیشه نه؟ هیچکی باور نمیکرد .

_خوب چی شد که اینا شدن رفیق گرمابه و گلستان هم؟

_شروین و این طوری نگاه نکن شروین پر درده . پنج سال پیش بود که داشتیم میرفتیم شمال ، توی راه

شایان و شروین با هم توی یه ماشین نشسته بودن . ما فقط فهمیدیم که این دوتا سر یه مسئله ای دعواشون

شد و موقعی که به خودمون اومدیم توی بیمارستان داشتیم دعا میکردیم که حال جفتشون خوب باشه! شروین

پشت رول نشسته بوده و وقتی با شایان دعواش میشه کنترل ماشین از دستش خارج میشه و با ماشینی که از

روبه رو میومده تصادف میکنه . شایان فقط دستش شکست ولی شروین ...

نفس عمیقی کشید و به من مبهوت نگاه کرد و گفت :

_موقعی که گفتن فلج شده و معلوم نیست دوباره بتونه راه بره یا نه شایان دیوونه شد ، میگفت تقصیر منه

میگفت که نمیتونه خودش و بخشه ... | این تصادف اگه یه چیز خوب به همراه داشت دوستی شایان و شروین

بود . شایان به جبران حرفایی که زده بود و ما هیچ وقت نفهمیدیم چی بود که باعث تصادف شروین شد هر روز

میرفت پیش شروین و مجبورش میکرد فیزیوتراپی هاش و بره . میرفت پیشش و باهاش حرف میزد ، هرچی

وضعیت پای شروین بهتر میشد رابطه ی شایانم باهاش بهتر میشد . یه سال گذشت و الان یه رابطه ای بین

شایان و شروین به وجود اومده که خدا رو شکر توپم تکونش نمیده!

هنگ کرده بودم! کسی اگه نمیدونست و شروین و میدید باور نمیکرد یه روز نمیتونسته راه بره! شیوا گذاشت

یه چند دقیقه ای توی فکر خودم باشم و بعد گفت :

_اگه با خودت کنار اومدی بریم بیرون پیش بچه ها .

با این که از سر و وضعم و لباس بدون آستینم خجالت میکشیدم ولی دلم داشت غش میرفت برم پیش شروین .
سرم تکون دادم و گفتم بریم . شیوا از جاش بلند شد و دستی به لباسش کشید ، منم توی آینه یه نگاهی به
خودم انداختم و یه چشمک به خودم زدم و رفتم بیرون .

شروین نشسته بود روی مبل و پای راستش و انداخته بود رو پای چپش و تکونش میداد و دستاشم از دو طرف
باز کرده بود و گذاشته بود بالای مبل . شایانم نبود . شروین رو به شیوا گفت :
_بیا اینجا ببینمت بچه ننه .

شیوا همراه اخم خنده ای کرد و رفت نشست کنار شروین . میخواستم جیغ بزنم :
_شیوا! پاشو از جای من !

اُه ! چه زودم دختر خاله شدم من . رفتم اون سمت شیوا نشستم و به تی وی که داشت شوی شادی نشون میداد
نگاه کردم و گوشم و دادم به حرفای شیوا و شروین :
_دو ساعت تو اتاق چی پچ میکردین ؟
_بحثای دخترونه بود .

شروین خیلی آروم در گوش شیوا یه چیزی گفت که جیغش رفت هوا :
_خیلی بی شعوری شرویــــــــــــن .
شروین خنده ای کرد و گفت :
_جواب من و بده .

شیوا چهارتا لیچار زیر لیبی بار شروین کرد و گفت :
_نه خیرم ، همه که مثل تو بی شعور نیستن .

اه اه ناموسی شد من پاشم برم مزاحم نباشم یه وقت ؟ میخواستم بگم منم اینجا مهمونم ! به منم توجه کنین .
همچین اون دوتا گرم گرفته بودن که انگار نه انگار که من اینجام . شایان خان هم بالاخره تشریف آوردن و
صاف رفتن اون ور کنار شروین جونم نشستن . دیگه این شروین جونم موند روشا ! شروین کانال هارو بالا
پایین میکرد و به مجریا و تیپ و قیافشون تیکه مینداخت و منم توی دلم قربون صدقه اش میرفتم . ساعت
هفت و نیم بود که مامان زنگ زد :

_سلام مریم گلی .

_سلام گلیم تشریف نمیاری خونه ؟ بابات میاد الان .

_ای وای—ی مگه چنده ساعت ؟

_هفت و نیم .

_باشه باشه میام الان .

_شیوا خوبه ؟

_آره خوبه خوبه . من میام دیگه نگران نشو .

_باشه عزیزم سلام برسون .

_باشه حتما . بای .

قطع کردم و رو به شیوا گفتم :

_شیوایی زنگ میزنی آژانس بیاد ؟

قبل از این که شیوا چیزی بگه شروین گفت :

_آژانس چیه ؟ خودم میرسونم شاگرد ممتازم !

لبخندی زدم و نگام کشیده شد سمت شایان که با یه پوزخند به تلویزیون نگاه میکرد . تو دلم براش زبونی

درآوردم و گفتم :

_آخه زحمتتون میشه .

شروین که معلوم بود زود پسر خاله میشه ضربه ای رو بینیم زد و گفت :

_تعارف بی خودی نکن . پاشو حاضر شو .

با لبخندی بی اراده قبول کردم و رفتم توی اتاق شیوا و مانتو و شالم و برداشتم و جلوی آینه روی سرم مرتب

کردم و از اتاق رفتم بیرون . شیوا که داشت با شایان حرف میزد اومد جلو و گفت :

_واقعا دستت درد نکنه . مرسی که اومدی .

لبخندی زدم و یه ضربه به سر شونش زدم و گفتم :

_دوستی که تو سختیای همراهت نباشه همون بهتر که نباشه !

_بابا معرفت !

برگشتم و به شروین جونم نگاه کردم که دستاش و توی جیب کتش گذاشته بود و به ما نگاه میکرد . رو به من

گفت :

پریم سایه خانوم ؟

سری تکون دادم و با شیوا خداحافظی گرمی کردم و رو به شایانم یه خداحافظ سرد گفتم و رفتم سمت شروین .
راضی به زحمت شما نبودم استاد .

این چه حرفیه سایه خانوم . افتخاریه که نصیب بنده شده . در ضمن من و شروین صدا کنید .
لبخند شرمگینی زدم و گفتم :

آخه سخته برام . شما از من بزرگترید !

حالا ولم کنن همین الان از گردنشم آویزون میشما !

آفرین . پس زبونت فقط سر شایان بدبخت درازه ؟
سرم و کج کردم سمتش و گفتم :

اذیت کردن استاد ماهان فرق داره ! از حرص خوردنش حال میکنم .

یه خنده کرد و لپش چال افتاد . چـــــــیش حالا هی میخنده که بگه لپم چال داره ! منم که عاشق چال
لپ !

اون سکوت کرد و منم به تقلید ازش . یکم که گذشت دوباره آدرس و پرسید و بعد گفت :
آهنگ بذارم که اذیت نمیشین ؟

نه قط آرام باشه لطفا .

دستش که داشت میرفت سمت ضبط ثابت موند و خودش و کشید عقب و گفت :
هیچی پس !

وا ؟!

من کلا آرام گوش نمیدم .

لبخندی زدم و گفتم :

باشه اشکال نداره ... سکوت حوصله ام و سر میبره .

کمی مکث کرد و گفت :

نه ... من میخوام سوال بپرسم !

پپرس پپرس خودم و کنترل کردم که ذوق مرگ نشم یه وقت و آرام گفتم :

بفرمایید .

ام ... میشه بیشتر از خودتون و خانوادتون بگید ؟

ای جونم ... داری آمار میگیری ؟ از بس مودی بلدم نیستی ! خوب از شیوا بپرس عقل کل . خوشحال از سوالش شروع کردم به جواب دادن . بیشتر از همه از شخصیت بابا خوشش اومده بود و می گفت خیلی دوست داره بابا رو ببینه و منم هی توی دلم دعا میکردم :

ایشالله تو مراسم خواستگاری !

و زیر لبی هی آمین می گفتم . اینقدر کنارش زمان زود گذشت که نفهمیدم کی رسیدیم جلوی در خونه . ازش تشکر کردم و طبق عادت همیشگیم دعوتش کردم که بیاد بالا و یه لیوان چای بخوره که محترمانه درخواستم و رد کرد . حالا این خوبه اگه فرزانش بود که الان نشسته بود رو مبل و پاشم انداخته بود رو هم . با لبخند گفت :

انشالله یه وقت دیگه مزاحم میشم .

لبخندی زد و توی دلم گفتم :

چایی خواستگاریم و دور بگیرم برات .

لبخندزنان و تشکر کنان ازش خداحافظی کردم و تا رفتنش با چشمم بدرقه اش کردم . سرم و به سمت آسمون ابری بلند کردم و گفتم :

ای خدا ... قربون بزرگیت برم که دلای عاشق و به هم میرسونی .

خوشحال و خندون رفتم توی خونه . مامان توی آشپزخونه پشتش به ن بود و داشت سالاد درست میکرد . سرم و از کنار گوشش رد کردم و گفتم :

سلام بانو .

جیب کوتاهی کشید و دستش و گذاشت رو قلبش و گفت :

آخر سر من از دست تو سخته میکنم .

یه تکه از خیار و برداشتم و گفتم :

خدا نکنه . نباشم اون روزی که نباشی .

لبخندی زد و با شک گفت :

چته ؟ کبکت خروس میخونه !

دستش و گرفتم و کنارش نشستم و از اول تا آخر همه ی اتفاقات امروز و تعریف کردم . به هر قسمتی که شروین توش نقش داشت می رسیدم نیشم ناخودآگاه باز می شد . مامانم هم داشت میخندید . در آخر جوری که انگار داره مچ گیری میکنه گفت :

_این شروین خان خیلی پسر خوبیه مگه نه ؟

دندونام و نشون دادم و گفتم :

_خیلی .

به خودم نهیب زدم :

_سفت کن نیش رو . هرکی ببینه میفهمه تو دلت چه خبره ! چه برسه به مامانت که اینقدر تیزه .

مامان که نیش باز شده ی من و دید گفت :

_حیا کن دختر . قدیما اسم بابات و میاوردن جلوی من بیست رنگ عوض میکردم . ارزش خودت و میبری بالا حیا کن .

از صندلی بلند شدم و پریدم روی این و گفتم :

_آره خوب ، زمان شما وفور نعمت بوده بایدم رنگ عوض کنین . الان قحطی شوور اومده ننه ؛ یکی رو که گیر میاری باید دو دستی بچسبی که ندزدنش .

صدای جیغ :

_بچه پرروی .

مامان با صدای سلام بابا همزمان شد . از این پریدیم پایین و پشت بابا پناه گرفتم و با دستم مامان و نشون دادم و رو به بابا گفتم :

_بابا کمک کن وگرنه مریم بانوت گل دخترت و لت و پار میکنه .

مامان چاقوی توی دستش و تگون داد و گفت :

_مگه دستم بهت نرسه دختره ی به حیا .

بابا خنده ای کرد و گفت :

_این چی میگه مریم ؟

قبل ازین که مامان جواب بده چشمام و گرد کردم و گفتم :

_ شما بگو بابا من دروغ میگم ؟ میگم زمان شما فراوونی بوده چشم و دلتون سیره . حالا ماما من اجازه نمیده ما در حد یه رفع گرسنگی هم حال کنیم چه برسه به سیری !

بابا که از حرفای من سر در نمی آورد فقط می خندید . ماما یه نصفه چنگ انداخت به گوشش و گفت :

_ دختر حیا کن ! مگه آدم با باباشم راجع به اینجور مسائل حرف میزنه ؟

براش ابرو رقصوندم . کم کم چشمام جمع شد و شروع کردم به بو کشیدن . ماما من متوجه شد و گفت :

_ ای وای که همه شامون سوخت .

از بابا فاصله گرفتم و در حالی که میرفتم سمت اتاق گفتم :

_ ماما خانوم چوب خدا صدا نداره ... اما بیا و ببین چه بوی سوختی داره !

و دویدم سمت اتاقم تا دمپایی که ماما به سمتم پرت کرده بود نخوره بهم . در عوض صاف خورد به گلدون مورد علاقه ی ماما و شکستش . سرم و از لای در آوردم بیرون و گفتم :

_ فکر کنم باید عقیده ام رو عوض کنم ! این جور که معلومه هم صدا داره هم تصویر !

سریع در و بستم و به خط و نشونای ماما من توجه نکردم .

سه روز ازون شبی که من داستان شروین و متوجه شدم گذشته بود . شنبه بود و امروز اولین کلاس من با شروین بود . از صبح زود بلند شده بودم به آرا ویرا ! یه پالتوی مشکی پوشیدم و مقنعه ی مشکی و شلوار جذب کرم رو پام کردم . کوله پشتی باربریم رو هم انداختم و بوت مشکیمم پام کردم . مژه هام و با ریمل رنگ دادم و یه خط چشم کوتاهم پشت چشمم کشیدم و آرایشم و با یه رژگونه و رژ لب صورتی تکمیل کردم . چتری هام رو هم کج از توی مقنعه ام آوردم بیرون . تو آینه به خودم نگاه کردم و یه بوس برای خودم فرستادم . خودشیفتگیه مضمنه !

سر ساعت ۹ آژانس محترمه (شیوا) دم در بود و میس انداخت به گوشیم . کلاسورم و برداشتم و یه خداحافظ کلی گفتم و رفتم دم در . توی ماشینش نشسته بود و آهنگ هارو بالا و پایین میکرد . خودم و انداختم توی ماشین و گونه اش رو بوسیدم . یه نگاه بهم کرد و یه سوتی کشید و گفت :

_ کی میره این همه راه رو ؟ چه کردی دختر .

قری به گردنم دادم و گفتم :

_ شروین جونم می پسند ؟

اخماش یکم رفت توی هم و یه نگاه بهم کرد و گفت :

_مرده شورت و بERN! از کی شروین شده جون تو؟

خنده ای کردم و گفتم:

_از اول ترم.

شیوا هم دید پروتر از خودشم گازش و گرفت و رفت سمت دانشگاه.

تا دم دانشگاه هیچی نگفتم و به آهنگ گوش کردیم. شیوا ماشین و پارک کرد و بدو رفتیم سمت کلاس. داشتیم مسخره بازی در میاوردم و شیوا هم رسماً ولو شده بود رو زمین و می خندید. یه تیکه به شایان انداختم که شیوا کلاسورم و از دستم کشید و اومد بزنه تو سرم که یهو متوقف شد. ازون جایی که شیوا هیچ وقت از لذت کتک زدن من دست نمیکشید سرم و که بین دستام گرفته بودم بلند کردم که ببینم چی باعث شده رنگ شیوا بشه مثل گچ که با دیدن فرزانه در حالی که با شروین و شایان حرف میزد، خودمم هنگ کردم. دست شیوا لرزید و کلاسورم افتاد روی زمین و چون صبح وقت نکرده بودم برگه هارو سر جاشون بذارم همشون از وسط کلاسورم پهن زمین شدند. با صدای:

_وایی

من شیوا تکونی خورد و اول به برگه ها و بعد هم به من نگاه کرد و یه قطره اشک از چشمش چکید. بی خیال تحقیق شدم و دست شیوا رو گرفتم و گفتم:

_شیوایی، جون سایه آروم باش. به خدا ارزشش و نداره.

_چی شده؟

با صدای شایان نیم متر پریدم بالا. پشت سر شایان شروین و فرزانه ایستاده بودن و به شیوا و من نگاه می کردن. یه نگاه به راهرو انداختم. خبری نبود. اخمام و کشیدم تو هم و با یه حرکت تهاجمی آستین پلیور فرزانه و کشیدم و کمی از بقیه دورش کردم. فرزانه که کلا هنگ! مثل تام و جری اول دستش اومد بعد بدنش. آروم هولش دادم سمت دیوار و انگشتم و به نشانه ی تهدید گرفتم سمتش و گفتم:

_ببین خوشگله، کلا دور و بر شیوا نپلک! از هر کس و هر چیزی هم که به شیوا مربوط میشه دور باش افتاد!
_خانوم راد چی شده؟

برگشتم و به شروین که با اخم پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_هیچی.

سپس برگشتم سمت فرزانه و گفتم:

_تذکر آخر بود .

ای جانم جذبه !خدارو شکر که راه رو خلوت بود .شروین نگاهی به فرزان کرد و دستش و گرفت مست انتهایی راهرو و گفت :

_به سلامت !

شایان رو به رو ی شیوا ایستاده بود و می گفت :

_شیوا خانومی به داداشی نمی گی چی شده ؟

خنده ام گرفت همچین با شیوا حرف میزنه انگا داره بچه دو ساله رام میکنه . شیوا هم هی با بغض سرش و تکون می داد . چشمام کشیده شد سمت تحقیقام که روی زمین ریخته شده بود و نفسم آه مانند اومد بیرون . شروین نگاهی به برگه هام و بعد هم به من کرد و گفت :

_تحقیقات امروزتون بود ؟

_بله . کلاس خودتون .

_اشکال نداره . این طوری که روی اینا جای پا مونده عمرا بتونید تحقیقتون رو ارائه بدید . من براتون نمره رد میکنم .

رد کفش من و فرزان و شروین روی برگه ها مونده بود . آهی کشیدم و گفتم :

_کاش می شد . ولی تحقیق من و آقای ساشا مشترکه .

شایان شیوا رو رها کرد و برگشت سمت ما . هم ناراحت بودم هم ازین که شروین هوام و داشت شاد بودم . ناراحت هم بودم چون تحقیقاتم و دست نویس کرده بودم و دیشب تا دو بیدار مونده بودم . همین طوری چشم دوخته بودم به برگه های از دست رفته ام و داشتم نگاهشون می کردم که شایان خم شد و با چند تا حرکت همه رو جمع کرد و گرفت دستش و رو به شروین گفت :

_کلاست شروع نشه .

شروین سری تکون داد و رو به من و شیوا گفت :

_اول شما برید منم میام .

ابروهام و دادم بالا و رو به شایان گفتم :

_تحقیقم و میدین آقای ماهان ؟

شایان ابروهاش و انداخت بالا . وا پسره چل شده . گفتم :

_می خوام برم سر کلاس .

در کیفش و باز کرد و تحقیق و گذاشت توش و گفت :

_تقصیر شیوا بود که ریخت ! منم درستش میکنم و فردا می دم بهتون .

اخم کردم . همینم مونده تو سرم منت بذاری . با حرص گفتم :

_استاد لطفا بدید به خودم .

دو باره ابروهاش و انداخت بالا و من حرصی شدم . اگه استادم نبود همین الان می پریدم و موهاش و میکشیدم

. گفتم :

_استاد ... ماهان ... لطفا ... برگه هام و ... بدید .

دوباره ابرو انداخت بالا . آی که اگه توی کیفم مو چین داشتم ! همین الان دونه به دونه ابروهاش رو می کندم .

شروین با تک خنده ای گفت :

_حرص نخور سایه ، شایان خیلی یه دنده است .

ای... جانم ! چه ناز می گفت سایه ... گوگولی ! با این حرف شروین شایان بهش یه چشم غره رفت که

من کف بر شدم ! من تا حالا این طوری به کسی چشم غره نرفته بودم . شروین نگاهی به ساعتش کرد و گفت

:

_خانوما دیر بیاین سر کلاس راتون نمیدما .

شیوا هم بلند شد و در حالی که سرش پایین بود یه معذرت خواهی بابت برگه ها کرد و منم با یه :

_بی خیالش ...

هولش دادم سمت کلاس .

_بهت می گم برو کنار فرزانه حرص من و در نیارا .

_نمی رم ... اصلا به تو چه ؟ من می خوام با شیوا حرف بزنم .

_ه...وی ترمز و بکش ! شیوا نه و خانوم ماهان .

پوزخندی زد و گفت :

_وکیلشی ؟

_این یکیش به خودم مربوطه . تو که اون روز دیگه حرفی واسه گفتن نداشتی چرا ولش نمی کنی ؟

_ می گم می خوام براش توضیح بدم ! حالا هم یا برو کنار یا یکاری می کنم مجبور شی بری کنار .
از خلوت بودن آلاچیق استفاده کردم . دستم و زدم به کمرم و گفتم :

_ مثلا می خوامی چه غلطی کنی ؟

دست چپش بلند شد که فرود بیاد روی گوشم :

_ سایه !

با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . ای من فدای این وقت شناسیت بشم . تو که کلا تو دفتر
اساتید نمیری ؟ همش توی حیاط ول میچرخه .

فرزان با تعجب به شروین نگاه کرد و دستش که رفته بود بالا کم کم اومد پایین . شروین هم دو قدم راهی رو
که تا ما مونده بود با حالت دو اومد و رو به روی فرزان ایستاد و گفت :

_ اینجا دانشگاه نه چاله میدون !

اخمای فرزان رفت توی هم و گفت :

_ دوست دخترته غیرتی میشی ؟

دهنم باز موند ! بابا این فرزان چرا اینقدر پرروئه ؟ اصلا انگار نه انگار داره با استادش حرف میزنه ! شروین
دستش و کرد توی جیبش و گفت :

_ ببین جغله ، اگه همین جا نمیزنم کتلت کنم روی زمین دارم شان استادیم و حفظ میکنم . حالا هم میتونی
بری . بار دیگه دور و بر این دوتا (و با دست من و شیوا رو نشون داد) ببینمت برو بهشت زهرا یه قبر بخر واسه
خودت !

ای جونم دفترا . نیشم باز شد و یه لنگه از ابرو هام و روبه فرزان که داشت از حرص می ترکید انداختم
بالا . بچه پررو . فرزان نگاهی به ما سه تا انداخت و راهش و کشید و رفت .

شروین نگاهی به من انداخت و گفت :

_ داستان چیه ؟ دیروزم دیدم داشتی تهدیدش میکردی دور و بر شیوا نپلکه .

می خواستم بگم ولی گفتم شاید شیوا ناراحت بشه . نگاهی به شیوا انداختم که شونه بالا انداخت و گفت :

_ من و شروین نداریم .

یه آهانی گفتم و ماجرارو براش تعریف کردم . به چند دقیقه پیش که رسیدم اخمام رفت توی هم و گفتم :

_ داشتیم با شیوا و ساشا روی تحقیق کار می کردیم که فرزانه اومد . اولم یه چیزی دم گوش ساشا گفت و دکش کرد بعدم اومد سمت من و گفت :

_ خانوم راد میشه من و شیوا رو تنها بذارین ؟

منم که از دست این نفهم حرصی شده بودم بدون توجه به شیوا برگشتم و گفتم :

_ کاری داری جلو من بگو ! من و شیوا با هم غریبه نیستیم .

ابرو انداخت بالا و گفت :

_ باید راجع به اون روز باهاشون حرف بزنم !

منظورش همون روزی بود که باعث شد شیوا مریض بشه . منم که حسابی عصبی بودم گفتم :

_ ها ها ها ... فکر کن من توی گودزیلا رو با شیوا تنها بذارم که دوباره بخوای بهش چرت و پرت بگی .

بعدم وایسادم جلوش و گفتم نمیزارم با شیوا حرف بزنه . بقیه اش رو هم که خودتون دیدی .

شروین یه نفس عصبی کشید و جلوی شیوا زانو زد و گفت :

_ تو نباید به من میگفتی ؟ صد بار بهت گفتم به هر کسی اعتماد نکن . حرف گوش نمیدی که ... هی میریزه

تو خودش بعدم شکست پشت شکست و گریه پشت گریه .

شروین تند تند شیوا رو سرزنش میکرد . اخمام رفت توی هم و رو به شروین با یه لحن تندی گفتم :

_ ا ، شروین بس کن دیگه ! مگه نمیبینی حالش بده ؟

شروین با تعجب یه ابروش و انداخت بالا و گفت :

_ چشم خانوم !

ایــــــــــــی من قربون خانوم گفتات ! ناخودآگاه نیشم باز شد . با یه صدای نگاه جفتمون چرخید سمت صدا

. اه بازم این یارو اومد !

_ تو کجایی شروین ؟ یه ساعت دارم زنگ میزنم به موبایلت . تو چته دوباره شیوا ؟

بی خیال شروین و شایان ، رفتم سمت شیوا که نشسته بود و گریه می کرد و سرش و بغل کردم و گفتم :

_ شیوا ، ببین همه رو نگران کردی . گریه نکن دیگه . حیف اون چشمای خوشگل نیست که هی خیس بشه ؟

بسه دیگه . باشه ؟

شیوا سرش و آورد بالا و به زور لبخند زد .

شروین رو به من گفت :

_ احتیاجی هست من و شایان بمونیم ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

_ نه مرسی . ما هم کلاسامون تموم شده . الان دیگه کم کم میریم . من باید تحقیقام و کامل کنم .

اسم تحقیقام و که آوردم شایان ضربه ای به پیشونیش زد و گفت :

_ آخ آخ اصلا یادم رفت تحقیقاتون و بیارم .

آی بزمن لهت کنم . ایــــش پسره بی عرضه . یه مهم نیست گفتم که شیوا جبهه گرفت و گفت :

_ چی چیرو مهم نیست ؟ حالا یه بار شروین تونست بگه درساتون عقبه و ارائه ی تحقیقتون و کنسل کنه .

فردارو می خوای چی کار کنی ؟ جواب ساشا رو چی میدی ؟

سری تکون دادم که شایان گفت :

_ خانم راد اگه براتون مسئله ای نیست با شیوا بیاین دم خونه من برگه هاتون و بدم .

اخمام و کشیدم تو هم . شیوا که امروز ماشین نیاورده بود . منم که دیرم می شد اگه می خواستم خودم برم

اونجا . خواستم مخالفت کنم که شروین گفت :

_ خوب چیزه ... میگم کلاستون چه ساعتی تموم میشه ؟

_ ام من و شیوا دیگه کلاس نداریم . من الان باید برم خونه .

شروین سری تکون داد و گفت :

_ برید توی کوچه ی هاشمی من ده دقیقه دیگه اونجام .

از فکر این که بخوام با شروین برم تا خونه ذوق کردم و بدون درنگ قبول کردم . ازشون خداحافظی کردیم و

با شیوا راه افتادیم سمت در خروجی و منم شروع کردم به حرف زدن :

_ آی شیوایی من این دستای شل و ولت و طلا بگیرم . اصلا درستش اینه که دختر مثل تو شل و ول باشه

همه چی از دستش لیز بخوره . اوی تو و داداشتم سر خر نشینا ! با داداش جونت برو .

شیوا خنده ای کرد و گفت ک

_ این یه قلم و شرمنده ! چون شایان ماشین نیاورده من و شایانم با شروین بر می گردیم .

عین بادکنک سوزن خورده از ذوق خالی شدم . شیوا به بای آویزون من خندید و دستم و کشید سمت کوچه .

یه دو دقیقه ای اونجا ایستادیم تا شایان و شروینم بیان و دور از چشم بچه ها من و شیوا سوار شدیم .

شروین حرف میزد و من و شیوا از خنده روی صندلیهامون ولو بودیم . این شایانم که کلا آفریده شده تا روی اعصاب من باشه فقط پوزخند میزد . دم در خونه شروین ماشین و نگه داشت و شایان سریع پیاده شد و چند دقیقه بعد برگه به دست اومد پایین . برگه هارو توی یه پوشه گذاشته بود . گرفت سمتم . تشکر نکردم ! خودش خواسته بود انجام بده . داشتم پیاده می شدم که برم سر کوچه و ماشین بگیرم که شروین گفت :

_ بشین خودم میرسونمت .

کیف کردم . ولی با ادب درخواستش و رد کردم که با خنده گفت :

_ این تعارف هارو بذار کنار .

شیوا هم پیاده شد و منم رفتم جلو پیش شری جونم نشستم و از توی ماشین برای شیوا دست تکون دادم و قسمت شایانم یه چشم غره بود ! تا رسیدن به خونه ی ما راجع به شیوا و فرزان صحبت کردیم . دم در خونه تشکر کنان پیاده شدم و برای چای دعوتش کردم که دوباره درخواستم و رد کرد و گفت :

_ یه وقت دیگه !

و باز هم آرزو و آمین گفتن من !

به اسمی که روی گوشیم نقش بسته بود نگاه کردم . ساشا بود . حوصله اش رو نداشتم ولی دکمه ی وصل تماس و زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم :

_ بله آقای ساشا ؟

_ سلام خانم راد خوب هستید ؟

_ بله ممنون شما خوبید ؟

_ بله خیلی ممنون . راستش مزاحم شدم که بگم اگه زحمتی نیست فردا تحقیق هارو برام بیارید تا قبل از تشکیل کلاس مرور کنم .

به برگه های پخش شده ی روی میزم که همه به دست خط شایان بود نگاه کردم و گفتم :

_ بله . میارم براتون .

_ خیلی ممنون .

منتظر بودم که زحمت و کم کنه که گفت :

_ خانم راد من میتونم یه سوال از شما بپرسم ؟

با ناراحتی گفتم :

_آخر شب چه طوری برگردیم ؟

چشمکی زد و شیطون گفت :

_ترس . هوار می شیم سریکی از بچه ها .

لبخندی زد و تا رسیدن به باغی که توی لواسان بود هر دو تامون سکوت کردیم .

صدای موسیقی تندی از خونه میومد بیرون . شیوا سرش و نزدیکم آورد و گفت :

_من که هنوز نرفته دلم قر می خواد !

خنده ای کردم و با گفتن دیوونه به حرفش پایان دادم . زنگ رو زدیم و رفتیم تو . با دیدن جمع اوف غلیظی گفتم و به سالن نگاه کردم . اکثر بچه های کلاس به غیر از دو سه نفرشون بودن و صدای موسیقی کر کننده بود . یاشار با دیدنمون جلو اومد و خوش و بش کنان ما رو تا طبقه ی بالا راهنمایی کرد تا لباسامون و عوض کنیم و خودش از اتاق رفت بیرون . شیوا ماتتو و در آورد و من یه سوت ناخودآگاه کشیدم . لباسش یه دکله ی مشکی که جذب بود و از بالا تا پایینش و یه حریر مشکی گرفته بود و از روی کمر و زیر حریرش یه کمر بند طلایی بسته بود. موهاش و دورش باز ریخته و یه کیف و کفش ورنی هم باهاش ست کرده بود . چرخش زد و گفت :

_چطورم ؟

_عالی .

لبخندی زد و تشکری کرد . توی موهام یه دستی کشیدم و کیفم و برداشتم و گفتم :

_بریم ؟

با سر اشاره کرد که بریم . از پله ها رفتیم پایین . سالن بزرگی بود که دور تا دورش و مبل و صندلی چیده بود و صدای آهنگم که بلند . داشتم کر می شدم . گوشه ترین نقطه ی سالن و با انگشتم به شیوا نشون دادم و گفتم :

_شیوا بریم اونجا ؟

_بریم .

یکم از راه و رفته بودیم که شیوا سیخ سر جاش ایستاد . رد نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به فرزانه . یه لباس جذب مشکی آستین کوتاه پوشیده بود و یه شلوار مشکی با یه کروات شل سفید . موهاشم با داده بود بالا و

خیلی بهش میومد البته دلیل نگاه خیره ی شیوا چیز دیگه ای بود! یکی از دخترای کلاسمون داشت با فرزانش می رقصید. اسمش الناز بود و توی بچه ها به کنه بودن معروف بود! تمام بچه هام می دونستن که اگه توی دانشگاه با کسی دوست می شن نباید بذارن الناز بفهمه! کلا دنبال این بود رابطه ی بین بچه هارو خراب کنه و خوشگلیش هم باعث می شد معمولاً موفق باشه! با یه صدایی که از کنار گوشم بلند شد دید زدن فرزانش و رها کردم و چرخیدم سمت ساشا که سمت راستم ایستاده بود:

_سلام سایه خانم.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

_سلام آقای ساشا.

_بیخیال این الفاظ بشید من و عرفان صدا کنید.

به به اسمتم بهت میادا! لبخندی زدم یه ببخشید گفتم و بازوی شیوا رو کشیدم و بردمش سمت مبل. در حالی که زیر لب غرغر می کرد گفت:

_می دونستم. می دونستم کار این النازه.

دستم و گذاشتم رو دستش و با گفتن:

_حرص نخور.

سعی کردم آروم بشم. ولی فایده ای نداشت چون همچنان در حال حرص خوردن بود! داشتم به جمع نگاه می کردم که عرفان با دوتا لیوان توی دستش نزدیکمون شد و با لبخند یکی از لیوانا رو گرفت سمت من و یکی دیگه رو سمت شیوا. یه شلوار لی تیره پاش بود و یه کفش مشکی. یه لباس مردونه ی سفیدم پوشیده بود و روش یه کت طوسی تنش بود و خیلی بهش میومد. بیخیال تپیش شدم و ابرو هام و جمع کردم و با گفتن:

_نمی خورم.

دست عرفان و پس زدم. در کمال تعجب من شیوا لیوان و ازش گرفت و تشکر زیر لبی کرد. عرفان رو به من گفت:

_کسی با یه گیلاس مست نمی شه ها! امتحان کنید.

پوفی کردم و محکم گفتم:

_عرفان، من کلاً نمی خورم. پس بیخیال.

باشه ای گفت و لیوانی رو که برای من آورده بود یه ضرب رفت بالا . اون جیگرت آتیش نمی گیره ؟ شیوا هم هی لیوانش و میبرد نزدیک لبش و یکم ازش می خورد . با صدای عرفان دوباره به خودم اومدم :

_ سایه نمی رقصی ؟

الان من بیهوش شدم سایه ؟ الان خانمش و خوردی ؟ با چهره ای درهم گفتم :

_ نه این طوری راحت ترم .

سایه آخرین جرعه ی گیلاسشم نوشید و گفت :

_ عرفان میای برقصیم ؟

با تعجب به سایه نگاه کردم . قشنگ معلوم بود که داره از حرص این حرف و میزنه . از اون جایی که این عرفانم چایی معتدل قنده با لبخند دست شیوا رو گرفت و با هم رفتن وسط . عرفان هی یه چیزایی دم گوش شیوا می گفت ولی شیوا فکر نکنم چیزیش رو شنیده باشه چون نگاهش به فرزانه و الناز بود و یه دقیقه یک بار گیلاس تو دستش پر و خالی میشد و سیگارای تو دستش عوض ! من همچنان داشتم از کارای شیوا حرص می خوردم که الناز خودش و از فرزانه جدا کرد و چون نزدیکترین جا بهش کنار من بود اومد کنارم نشست . با لبخند زوری باهاش احوالپرسی کردم اونم جوابم و داد و کمی بعد پرسید :

_ چه خبرا ؟ دوست پسری ؟ رابطه ای ؟

چشمش شیطونه میگه بهش بگم دارم رو مخ شروین کار می کنم بینم می خواد چی کار کنه ها ! پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_ نه . تنهام و تنهاییم و دوست دارم .

_ وا ؟ آخه حیف تو نیست دختر ؟ تنهایی فقط مخصوص خداست !

لبخندی زدم و دیگه جواب ندادم . یکی نبود بگه تو خدا هم سرت میشه هر روز با یکی هستی ؟ نگاهم و توی جمع چرخوندم . از شیوا خبری نبود . عرفان داشت با یکی دیگه می رقصید . نگران شیوا شدم و رو به الناز گفتم :

_ الناز شیوا رو ندیدی ؟

با دست به راه پله اشاره کرد و گفت :

_ فکر کنم رفت بالا .

به خیال این که خواسته با موبایل صحبت کنه یا بره دستشویی یه آهانی به الناز گفتم و دوباره مشغول دید زدن جمع شدم . النازم در این بین بلند شد و با عرفان رقصید . یاشار اومد پیشم و با لبخند گفت :

_ مثل این که خیلی بهت خوش نمی گذره ؟

_ چرا اتفاقا همه چی خوبه . راستش من خیلی تحمل سر و صدا ندارم .

_ یه شب که هزار شب نمیشه . به هر حال از خودت پذیرایی کن . شرمنده که من نمیتونم خیلی پیشت بشینم .
لبخندی زدم و گفتم :

_ خواهش میکنم . راحت باش .

یاشار هم از کنارم بلند شد . موبایلم داشت زنگ میخورد . مامان بود . دلم نمی خواست با این سر و صدا با مامان حرف بزنم . سریع رفتم سمت پله و تندی خودم و رسوندم به طبقه ی دوم و همین طور که توی راهرو راه می رفتم با مامانم صحبت می کردم . تازه خداحافظی کردم و داشتم بر میگشتم سمت پله ها که با صدای شیوا سر جام ایستادم :

_ می گم ولم کن لعنتی !

قبل ازین که فکر کنم دارم چی کار می کنم دستگیره رو چرخوندم .

دست فرزانه روی شونه ی شیوا بود و صورتش جلو صورت شیوا . شیوا هم با حرص بهش ناسزا میگفت . البته ناسزا که چه عرض کنم کاملا هم سزاش بود ! فرزانه و شیوا با شنیدن صدای در برگشتن سمتم . فرزانه با حرص گفت :

_ اه خروس بی محل بازم تو ؟

با حرص بازو های شیوا رو که تو دستای فرزانه بود در آوردم و یه چک محکم زدم تو گوش فرزانه . مثل منگ ها نگاه کرد و دستش و گذاشت روی گوشش . صدام و بردم بالا و گفتم :

_ فکر کردی اینجا کجاست ؟

_ به تو چه ربطی داره کارای شیوا ؟ شاید خودش بخواد باهام حرف بزنه . اگه نمی خواست وقتی بهش گفتم بیا بالا نمیومد .

با دست به بازوهای کبود شیوا اشاره کردم و گفتم :

_ شما ها این جور حرف میزنین ؟ این مسته نمیفهمه چه غلطی می کنه . تو چرا آدم نمی شی ؟

با حرص فرزانه و هول دادم سمت در و گفتم :

_گمشو . دیگه هم دور و بر شیوا نپلک .

بعد رو کردم به شیوا و با عصبانیت گفتم :

_تو میخوای با این مرتیکه حرف بزنی ؟ هان ؟

شیوا با بغض سرش و به چپ و راست تکون داد . رو به فرزانه با حرص گفتم :

_دیدی ؟ نمی خواد . حالا هم گمشو .

فرزانه با حرص دستاش و مشت کرد و از در رفت بیرون . شیوا هم روی تخت نشسته بود و بازو هاش و می

مالید . کنارش نشستم و گفتم :

_خوبی عزیزم ؟

سرش و تکون داد :

_می خوای بریم خونه ؟

سرش و تکون داد . گفتم :

_می رم بگم یاشار زنگ بزنه آژانس .

_نه !

_چرا ؟

به کیفش اشاره کرد و گفت :

_زنگ بزن به شروین . آدرس اینجارو بده بهش .

_خوب پس بذار به شایان زنگ بزنم .

_نه !

_ای بابا . چرا ؟

_شایان نمیدونه من اومدم اینجا . مامی و بابا هم که نیستن . شایان بفهمه قاطی می کنه بهش گفتم شب میام

پیش تو . زنگ بزن به شروین .

کلافه و عصبی گوشیم و از توی کیفم برداشتم و شماره ی شروین و گرفتم . با یکی دوتا بوق خیلی خشک و

جدی جواب داد :

_بفرمایید .

با ترس گفتم :

_سلام . من سایه ام .

با بهت گفت :

_سایه ؟ سایه کدوم خریه ؟

چشمام باز شد و چند لحظه ای سکوت کردم و بعد با عصبانیت جواب دادم :

_سایه خره ، دوست شیوا .

با شرمندگی گفت :

_ای وای_____ی سایه خانم به خدا من اصلا حواسم نبود . به خدا داشتم کار میکردم به یه مشکلی بر

خورده بودم اصلا نفهمیدم چی میگم . راستش من وای به خدا من شرمنده ام ...

همینجوری تند تند داشت حرف میزد که گفتم :

_شروین ! متوجه شدم که حواصت نبود . میشه یه خواهشی بکنم ؟

_بله بفرمایید

_راستش ... من و شیوا مهمونی یکی از دوستانمونیم . شیوا حالش خیلی خوب نیست میخواستم اگه میتونید

بیاین دنبالمون .

_ام ... باشه . آدرس و بگید .

آدرس و گفتم اونم با معذرت خواهی دوباره تلفن و قطع کرد . از دستش ناراحت نشدم . بیشتر خنده ام گرفت

چون همه بهم میگفتن که پشت تلفن صدام فرق داره ولی من فکر نمی کردم این همه !

یک ساعتی طول کشید تا موبایلم زنگ خورد . شماره ی شروین بود . با دیدن اسمش هول شدم و سریع گوشی

رو برداشتم :

_سلام شروین .

_سلام . سایه من دم در باغم . شیوا میتونه راه بیاد یا من پیام تو ؟

_نه نه لازم نیست خودم میارمش .

سریع مانتوم و پوشیدم و شالم و سرم کردم . شیوا هم آماده بود . کمکش کردم تا از پله ها بریم پایین . عرفان

و یاشار با دیدنمون سریع جلو اومدن . یاشار با بهت گفت :

_سایه . چی شده ؟ کجا میرید ؟

چیز مهمی نیست یاشار . حال شیوا خیلی خوب نیست . ما دیگه باید بریم .
عرفان گفت :

ولی من دیدم با آژانس اومدین . اگه اجازه بدید من برسونمتون .
دلّم میخواست بهش بگم تو اینقدر خوردی یکی باید بیاد دنبالت چطوری مارو می خوای ببری؟
سریع دستم و آوردم بالا و گفتم :

نه لازم نیست اومدن دنبالمون . یاشار مرسی شب خوبی بود .

یاشار با اصرار من و شیوا رو تا دم در همراهی کرد و البته لطف کرد چون من توان این که شیوا رو بلند کنم نداشتم . دم در ازش خداحافظی کردم . یاشار که رفت توی خونه شروین از ماشینی که کمی دورتر از ما بود پیاده شد و با حالت دو اومد سمتمون . دستش و حلقه کرد دور کمر شیوا و از من جداش کرد . ای شیوا کاش من جای تو این طوری می شدم . سلامی به شروین کردم اونم جوابم و داد و شیوا رو روی صندلی عقب ماشین خوابوند و در جلو رو برای من باز کرد . نشستم و اونم شروع کرد به حرکت کردن . نزدیک خونه ی شیوا اینا بودیم که زد کنار و برگشت سمت شیوا که خواب بود و بعد رو به من گفت :

این شکلی ببرمش پیش شایان ؟ شایان خیلی روی شیوا غیرتیه . می ترسم بعدا بخواد باهاش بد رفتاری کنه .
خوب پس چی کارش کنیم ؟

شروین کمی فکر کرد و گفت :

اگه از نظرت اشکالی نداره اول بریم خونه ی من حالش که جا اومد ببریمش خونه اشون .
متعجب ازین که چرا گفت خونه ی من شونه ای بالا انداختم و گفتم :

باشه اشکالی نداره . تازه ساعت ۳۰ : ۹ هست . من به مامانم گفتم طرفای ۱۲ میرم خونه .

سری تکون داد و از جلوی خونه ی شیوا اینا گذشت و چند تا کوچه رو رد کرد و جلوی در یه آپارتمان ۱۰ طبقه ایستاد . من پیاده شدم اونم شیوا رو صدا کرد و بعد هم کمکش کرد تا پیاده بشه . شروین ماشین و پارک کرد و اومد سمت شیوا و کمکش کرد تا راه بره . سه تایمون سوار آسانسور شدیم و توی طبقه ی نهم ایستادیم . شروین سریع در خونه اش رو باز کرد . در حالی که به من تعارف می کرد تا راحت باشم در یکی از اتاق هارو باز کرد و شیوا رو برد تو و بعد چند دقیقه اومد بیرون . با تعارف های شروین مانتوم و در آوردم و روی یکی از مبلای چرم شیرینی رنگش نشستم . در حالی که دور و برم و نگاه می کردم نتونستم جلوی فوضولیم و بگیرم و گفتم :

_ شما اینجا تنها زندگی می کنید ؟

یه فنجون از قهوه های توی سینی رو گذاشت جلود و گفت :

_ پنج سالی میشه .

یه آهانی گفتم و شروع کردم به دید زدن خونه . یه حال حدودا نود متری بود که توش یه دست مبل چرم و یه تلویزیون قرار داشت و سمت چپ مبل ها هم یه آشپزخونه ی اپن . روی دیوار بالای مبل هم یه عکس از شروین بود . البته اینا تمام چیزایی بود که من می دیدم چون اتاق خوابا توی یه راهروی باریک قرار داشت . با صدای زنگ موبایل شروین از فوضولی دست برداشتم و به شروین نگاه کردم که با دیدن شماره ی روی گوشیش اخماش رفت توی هم و با گفتن :

_ شایانه .

موبایلش و جواب داد .

_ حالا چیکار کنیم سایه خانم ؟

_ نمی دونم به خدا . من که رانندگی بلد نیستم . شیوا هم که چند ساعتی طول میکشه حالش جا بیاد . شایانم که چندتا کوچه با شما فاصله داره .

_ نمی دونم این دلتنگیش یهو از کجا اومد .

_ می خواین زنگ بزنیذ آژانس بیاد من و شیوا بریم ؟

اخماش و کشید تو هم گفت :

_ همین مونده دوتا دختر آرا ویرا کرده رو که یکیشونم مسته رو ساعت ده شب تنها بفرستم تو خیابون .

ذوق زده از توجهش گفتم :

_ فکر می کنید شب اینجا بمونه ؟

_ شایان اهل شب جایی خوابیدن نیست .

_ ام خوب اگه مطمئنید من میرم توی اتاق پیش شیوا تا شایان بره .

_ نمیشه . شایان تا دو و سه نمیره .

_ خوب شما بگید من چی کار کنم ؟

چند لحظه ای کلافه قدم زد و بعد گفت :

_اگه براتون مسئله ای نیست و ناراحت نمی شید به خونه زنگ بزنید بگید امشب و میرید پیش شیوا و فردا صبح میرید خونه .

متعجب به شروین نگاه کردم . یعنی منظورش این بود که من شب و اونجا بمونم ؟ شروین منتظر نگاهم کرد . من که از خدام بود ! سرم و تکون دادم و گفتم :

_باشه . میگم بهش .

رفتم سمت کیفم و گوشیم و از توش درآوردم و شماره ی مامان و گرفتم . بعد از چندتا بوق گوشیش و جواب داد :

_سلام گلم .

_سلام مریم گلی خوبی ؟

_آره عزیزم خوش میگذره ؟

_آره بد نیست . مامان جونم یه چی بگم نه نمیگی ؟

_تا چی باشه .

_مامان الان که دیر وقته واسه شیوا هم سخته که بخواد تو تاریکی رانندگی کنه و بعدم تنها برگرده اگه اجازه بدید من امشب و خونه شیوا اینا بمونم فردا صبح بیام ؟ مامان کمی مکث کرد و گفت :

_آره دخترم صلاح نیست این دختر تک و تنها شب و تو خیابون باشه . تو امشب و بمون پیشش فردا صبح با آژانس بیا .

لبخند پهنی زدم و گفتم :

_باشه . من فردا خودم میام . به بابا هم سلام برسون .

گوشیم و قطع کردم و به شروین نگاه کردم که منتظر بهم چشم دوخته بود . پلکی زدم و گفتم :

_حل شد .

با بهت گفت :

_بهت گیر نمیدن ؟

_ نه . چون تک بچه ام و مامان و بابا نمیتونن تنهایی های من و پر کنن اجازه میدن تحت نظارت خودش برم مهمونی و خونه ی دوستام .

آهانی گفت و با صدای زنگ در سریع برگشت سمت در ورودی . در و باز کرد . من هنوز میهوت اون وسط ایستاده بودم . با تعجب برگشت سمتم و گفت :

_ نمی خوای شایان اینجا بیینتت که ؟

سرم و به چپ راست تکون دادم . با دستش اتاقی رو نشون داد و گفت :

_ شیوا اونجاست برو پیشش .

سریع سرم و تکون دادم و رفتم توی اتاق . شیوا روی تخت خوابیده بود . کفشای پاشنه بلندم و در آوردم و پاهام و با آرامش روی زمین گذاشتم . صدای سلام و احوالپرسی شایان و شروین از بیرون در بلند شد . بی حوصله روی زمین کنار تخت نشستم و حتی به خودم زحمت ندادم تا چراغ و روشن کنم .

گوشیم و در آوردم و شروع کردم به بازی کردن . نفهمیدم زمان کی گذشت که در باز شد و شروین سریع اومد تو و در و پشت سرش بست . اومد جلو و آباژور و روشن کرد . چشمام کمی جمع شد . پرسیدم :

_ رفت ؟

_ نه بابا . ایین طور که معلومه حالا حالا هست .

_ شیوا رو چی کار کنیم ؟ اگه شب نره خونه ؟

با دست زد به پیشونیش و گفت :

_ به اینش فکر نکرده بودم . میتونی یه کاری کنی ؟

_ چی ؟

_ گوشی شیوا رو بردار برو توی دستشویی اتاق و زنگ بزن به موبایل شایان و اصرار کن اجازه بده شیوا شب خونه اتون بمونه .

_ الان کجاست ؟

_ رفته دستشویی . این کار و میکنی ؟

_ آره ولی اگه خواست باشیوا حرف بزنه یا با من لج کنه ؟

_ اون موقع مجبوریم بهش بگیم .

سرم و تکون دادم . سریع رفت سمت یه کمد و یه تیشرت و شلوار از توش کشید بیرون و گفت :
 _ با این لباسا نمیتونید بخوابید . اینارو بپوشید . فکر کنم اونقدر براتون گشاده که از لباس خوابم راحت تره .
 با این حرفش هر دو مون خندیدیم . صدای در که اومد شروین سریع رفت بیرون . گوشی شیوا رو برداشتم و
 سریع رفتم توی دستشویی و از بین شماره ها شماره ی شایان و پیدا کردم و با یه نفس عمیق شماره اش رو
 گرفتم .

چند لحظه ای طول کشید تا موبایلش و جواب داد . جدی و خشک گفت :

_ بله شیوا ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ سلام استاد . من سایه ام .

صداش بهت زده شد و گفت :

_ سلام خانم راد . مشکلی پیش اومده ؟ شیوا چیزیش شده ؟

_ نه . راستش می خواستم اگه اجازه بدید شیوا شب پیش من بمونه .

_ نه . نمیشه .

_ تو رو خدا . استاد قول میدم فردا صبح زود بیاد . لطفا .

_ همیشه خانم راد . الان که مامان و بابا نیستن اختیار شیوا دسته منه . نمیشه شب بیرون از خونه بمونه .

_ استــــاد . لطفا .

_ نه .

پوفی کردم و گفتم :

_ شما با من لج می کنید و دعوا دارید . چه ربطی به شیوا داره ؟

_ بحث لج کردن نیست . نمیتونم اجازه بدم شیوا شب پیش شما بمونه . لطفا زودتر بهش بگید برگرده . اگر هم

نمیتونه خودم میام دنبالش .

حرفی گفتم :

_ نخیر زحمت نکشید .

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم . دلواپس شیوا بودم . میترسیدم شایان بفهمه و باهاش بد رفتاری کنه . هنوز در دستشویی رو نبسته بودم که شیوا با یه داد خیلی بلند از خواب پرید و سر جایش نشست . گریه میکرد و به پتویی که روش بود چنگ می انداخت . سریع خودم و بهش رسوندم و سرش و کشیدم تو آغوشم . در اتاق با شدت باز شد و اول چهره ی عصبیه شایان و بعد چهره ی نگران شروین توی چهار چوب در نمایان شد . شایان با تعجب به من و شیوا با اون لباسای باز و آرایشمون نگاه کرد و بعد هم به شروین . رو به شروین با داد گفت :

_این دو تا اینجا چه غلطی میکنن ؟

شروین آرام دستش و آورد بالا و گفت :

_شایان برات توضیح میدم . تو فقط آرام باش .

شایان که دید نمیتونه از شروین چیزی بفهمه با دوتا قدم بلند اومد جلوی من و رو تخت نشست و گفت :

_که شیوا امشب بمونه پیش تو تو خونه ی این مردک ؟

شروین از لفظ حرف زدن شایان جا خورد و گفت :

_شایان متوجه باش چی میگه .

شایان عصبانی از جاش بلند شد و گفت :

_چی چی رو متوجه باشم ؟ این دختره با خواهر من با این سر و وضع و این لباسا تو اتاق تو رو تخت تو چه

غلطی می کنن ؟

قبل از این که شروین چیزی بگه رو به شایان گفتم :

_نه مثل این که شما عادت دارید فقط داد بزنین ؟ پس واسه همینه این دوتا اینقدر ازت میترسن ؟ مثل سگ

پاچه میگیری دوست داری از همه چی هم سر در بیاری ؟

شایان با تعجب از لحن تهاجمی من گفت :

_منظور ؟

_اگه اجازه میدادی شروین می خواست توضیح بده .

شایان برگشت سمت شروین و منتظر نگاهش کرد . شروین که نگاه شایان و دید دستش و دراز کرد سمت در و

گفت :

_بیا بریم بیرون . اینجا همیشه حرف زد .

شایان هم پا کوبان از در بیرون رفت . شیوا از این که تو خونه ی شروین بود و دیدن ناگهانی شایان کپ کرده بود . با ترس گفت :

_چی شده ؟ من و تو اینجا چی کار میکنیم؟؟

_هیچی عزیزم . فقط شما لطف کردی اینقدر خوردی که مست شدی . بعدم خیر سرت با فرزانه دعوات شد . بعدم حالت بد شد شروین اومد دنبالمون .

شیوا همچنان بهت زده سر جاش نشسته بود . چند دقیقه ای طول کشید که چندتا تقه به در خورد و شایان سر به زیر اومد تو و گفت :

_سایه خانم میشه چند دقیقه بیرون باشید ؟

سری تکون دادم و با عجله از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون . شروین سر راهرو ایستاده بود و دستاش به کمرش بود . آروم پرسیدم :

_چی شد ؟

_براش توضیح دادم گفت میخواد باهش حرف بزنه .

نگران گفتم :

_زنش ؟

شروین بلند بلند خندید و گفت :

_من گفتم شایان غیرتیه ولی وحشی نیست !

خنده ام گرفت . نگاهی به سر تا پام کرد و گفت :

_لباسات و عوض نکردی .

_یادم رفت . یعنی وقت نشد .

بهم اشاره کرد تا بشینم روی مبل . نشستم . خودشم رفت و با یه سینی که توش دوتا فنجون قهوه بود و یه ظرف که توش شیرینی بود برگشت . سینی رو گرفت جلوم . با لبخند فنجونم و برداشتم و زیر لب تشکری کردم . یه دونه از نون پنجره ای های داخل ظرفم برداشتم . شروین کنارم نشست و تلویزیون و روشن کرد . تو سکوت قهوه امون و خوردیم که در اتاق شروین باز شد و شیوا و شایان اومدن بیرون . شایان نگاهی به ساعت که روی دو بود کرد و رو به شروین گفت :

_پاشو یه دست لباس راحتی بده به من .

شروین ابروهاش رو انداخت بالا و گفت :

_چرا ؟

_که بگیرم بخوابم .

_خوب پاشو برو خونتون .

_بعد شیوا رو چیکار کنم ؟

_خوب وردار ببرش .

شایان چند ثانیه تو سکوت به شروین نگاه کرد و بعدم به من . شروین دستش و زد به پیشونیش و گفت :

_به خدا منظوری نداشتم . حواسم نبود .

سریع گفتم :

_خوب حالا که استاد میخوان برن خونه منم میرم خونه امون دیگه .

شایان ابروهاش و کشید تو هم و گفت :

_چه معنی داره یه دختر تنها ساعت دو بعد از نصفه شب تک و تنها بره تو خیابون ؟

شروین هم گفت :

_خوب شما که به مامانتون گفتین شب پیش شیوا اید همین جا بمونید دیگه .

شونه ای بالا انداختم . شروین یک دست لباسم به شیوا داد تا لباسامون و عوض کنیم . قیافه هامون شده بود ته خنده ! من که اینقدر شلوارش برام بلند بود که هم کمرش و تا زدم هم پاچه ی شلوار و آستینام و پنج تا تا زدم تا دستم معلوم شه . شیوا هم دست کمی از من نداشت ولی چون قدش بلند تر بود شلوارش خیلی تو ذوق نمی زد . شایان و شروین با دیدنمون نتونستن خودشون و کنترل کنن و زدن زیر خنده . منم خندیدم البته نه به خاطر قیافه امون از ذوق پوشیدن لباس شروین . همراه شیوا شب بخیر گویان رفتیم توی اتاق و یه نگاه به آینه انداختیم و صدای خنده هامون با هم بلند شد .

برای بار چهارم دست شیوا رو که محکم خورد تو صورتم کنار زدم و توی جام تکونی خوردم . موبایلیم و از زیر بالشم برداشتم . چهار صبح بود و من از دست این لگد پرونیای شیوا همچنان بیدار بودم . دست شیوا دوباره داشت میومد تو صورتم که با یه پرش از تخت پریدم پایین . پوفی کردم و رفتم سمت در . آروم در و باز کردم و رفتم بیرون . خبری نبود . سرامیکای گرم خونه زیر پای بدون صندلم چنندش آور به نظر می رسیدن . راهرو رو

رد کردم و رفتم توی هال . همین طور که چشمام و میمالیدم رفتم سمت آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم . چند قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای شروین هین بلندی گفتم و دستم و گذاشتم رو دهنم :

_توام بی خوابی زده به سرت ؟

بعد از این که تنفسم طبیعی شد سعی کردم توی تاریکی شروین و پیدا کنم . تنها چیزی که ازش توی تاریکی معلوم بود شلوار سفید ورزشیش بود . با این که می دونستم حرکاتم و نمی بینه کلافه دستم و تکون دادم و گفتم :

_نه بابا . بی خوابی چیه . مردم از دست این شیوا بس که مثل ... لگد می پرونه .

خنده ی شروین بلند شد ولی سریع کنترل کرد و گفت :

_منم از دست شایان پناه آوردم اینجا . ماشالله مثل هم هستن . البته خاله و عمو رو نمی دونم ولی این دوتا مثل هم می خوابن .

سری تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه و توی تاریکی یکی از لیوانای بلوری رو برداشتم و واسه خودم از توی یخچال آب ریختم . تا نصفه لیوانم و خالی کردم و گذاشتمش روی کابینت و عقب گرد کردم که برم بیرون . ولی نمی رفتم نه که نخوام ها ! نه یه چجیزی مثل دیوار وایساده بود نمی داشت از جام تکون بخورم . صدای شروین از جلوم بلند شد که با لحن مهربونی گفت :

_خیلی خوابت میاد ؟

توی تاریکی سرم و تکون دادم و امید داشتم که اون ببینه . چند ثانیه بعد صداش بلند شد :

_اینجا دو تا اتاق بیشتر نداره که توی یکیش شیوا است و اون یکی هم شایان . منم اومدم که رو مبیل بخوابم . متعجب ازین که چرا داشت این حرفارو به من میزد گفتم :

_خوب مهم نیست . من میرم پیش شیوا .

قبل ازین که از جام تکون بخورم با ته خنده ای توی صداش گفت :

_ولی من مثل شیوا تو خواب کتک کاری نمی کنما !

متعجب نگاهش کردم . برق شیطنت توی چشماش می درخشید . داشتم حرفش و تجزیه می کردم و هر بار هم به یک نتیجه می رسیدم . این که شروین با زبون بی زبونی بهم گفته بوده که امشب و پیشش بمونم .

همچنان داشتم فکر می کردم که از کنار گوشم گفت :

_ناراحتت کردم ؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم . خودش عقب گرد کرد و روی میل نشست و آرام روی پاش ضربه زد و گفت :

_بیا اینجا !

ابروهام و انداختم بالا . باورم نمی شد این همون شروین خودمون باشه . با یکم فاصله ازش نشستم که دو باره با دست زد روی پاش و گفت :

_سرت و بذار اینجا .

شده بودم مثل برده . ناخواگاه هر چی می گفت گوش می کردم ! سرم و گذاشتم روی پاش . کش موهام و باز کرد و گفت :

_دلت میاد این موهارو محکم ببندی بالا سرت ؟ حیفه . کشیده میشن بعدش کچل میشی بعدم کسی نمی گیردت می ترشی میمونی رو دستمون !

خنده ای کردم . اما خنده ام کم کم آرام شد . من ، اینجا ، تو خونه ی اولین کسی که بهش علاقه داشتم ، الان سرم رو پاش بود و صدای قلبم کر کننده . این واقعا من بودم ؟ یعنی به خاطر یه علاقه خودم و وا داده بودم ؟ ولی شروین که پسر بده نبود ! اگه پسر بدی بود هر طور شده شایان و میفرستاد که بره . اون می دونه من بهش علاقه دارم و میتونه ازین امتیاز استفاده کنه . ولی اون این طوری رفتار نمیکنه . رفتارش مثل یه دوسته ؛ یه دوست خوب . با این فکر سعی کردم خودم و آرام کنم و چشمام و بستم و با کلی فکر و خیال بچه گونه به خواب رفتم .

توی جام تکونی خوردم . تمام بدنم خشک شده بود . دستام و توی هم قلاب کردم و کمی خودم و کشیدم بالا . یه چیز سفتی سد راهم شده بود . لای چشمام و یه کم باز کردم و سرم و به طرف بالا کج کردم تا این سد سفت و محکم و ببینم . وا ... خاک به سرم ، این که شروینه . شروین اینجا چی کار می کرد ؟ اصلا اون هیچی ، من اینجا چی کار می کردم ؟ اصلا اونم هیچی ، سر من رو پای شروین چی کار میکرد ؟ اصلا اونم که بیخیال شیم این پسر ی بی حیا چرا لباس تنش نیست ؟ از اینم اگه بشه رد شد ، چرا دست شروین مثل مار کبری پیچیده دور من ؟ یعنی شیوا یا شایان ما دوتا رو این طوری می دیدن تا کجاها که نمی رفتن !

داشتم دعا دعا می کردم که فعلا از خواب بیدار نشن که با شنیدن صدای در قلبم ریخت . شایان خوشحال و خندون با دو تا نون بربری از در اومد تو و با یه لبخند که بیشتر منظورش این بود که :

_خاک تو سر بی جنبه ات کنن . خوبه من و شیوا هم دیشب اینجا بودیم .

به من و شروین نگاه کرد . نفسم گرفته بود ، با تته پته گفتم :
_س ... سلام استاد ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که شیوا هم از اطاق اومد بیرون و با یه لبخند مرموز به دست شروین که دور کمر من حلقه شده بود نگاه کرد . این شروینم همچین من و سفت گرفته بود که نمی تونستم از جام پاشم . همون یه ذره آبرویی هم که جلو اینا برام مونده بود دود شد و رفت هوا .
واسه این که ثابت کنم من تقصیری نداشتم با یه جست از جام پریدم ، جوری که دست شروین شل شد و افتاد کنارش . با دو زانوم روی مبل نشستم و بازوی شروین و گرفتم توی و دستم و در حالی که تکونش می دادم با صدای بلند گفتم :

_استاد فخر ... شروین ... مستر ... ه ... ی ... پاشو ببینم .
شروین لای چشماش و باز کرد و گفت :

_آه سایه ، تازه سه چهار ساعته خوابیدیم . بگیر بخواب تا شیوا اینا بیدار نشدن .
ای که بمیری با این طرز حرف زدنت . نه نمیری ، آخه دلم نمیاد بگم بمیری . حالا حتما این دو تا باید میفهمیدن ما سه چهار ساعته که خوابیدیم ؟
اخمام و کشیدم تو هم و محکم تر از دفعه ی قبل تکونش دادم و گفتم :
_اتفاقا هم شیوا بیداره هم مستر ماهان . پاشو .

تا این و گفتم مثل برق گرفته ها نشست سر جاش و یه نگاه به من و شایان و شیوا انداخت . با دست یه اشاره بهش کردم و گفتم :

_این چه وضعیه ؟

_تو اینجا چی کار میکنی ؟

ابروهام رفت بالا . لحنش یه جوری بود که بهم برخورد . یه دستم و زدم به کمرم و گفتم :

_یعنی تو یادت نمیاد ؟ دیشب من از دست شیوا اومدم بیرون ...

_خب ؟ به من چه ؟

دیگه داشتم آتیش می گرفتم . با صدای بالا تر از حد معمول گفتم :

_کی اول کرم ریخت ؟ کی اصرار کرد (حالا اصرارم نکردا ! یه بار بیشتر نگفت) شب و اینجا بمونم؟

سرش و انداخت پایین و مظلوم گفت :

_من .

_کی گفت (صدام و یکم کلفت کردم و گفتم) سرت و بذار رو پای من و راحت بخواب؟

شروین پوفی کرد و گفت :

_من .

_روت و برم بعد به من میگی اینجا چی کار میکنی؟

شروین یه ببخشید آروم گفت . دلم واسه مظلومیتش غش رفت . نگام افتاد به شایان و شیوا . شیوا که به معنی

واقعی کلمه داشت غش و ضعف می کرد ، شایانم فقط یه ردیف از دندوناش معلوم بود .

شایان در حالی که میرفت سمت آشپزخونه گفت :

_دعوا بسه . بیاین صبحانه بخوریم . کله ی سحر رفتم براتون نون تازه گرفتم .

شروین با یه ببخشید رفت سمت اتاقش . منم دست و صورتم و شستم و رفتم توی آشپزخونه . شیوا و شایان

همچنان زیر زیرکی می خندیدن و میز و میچیدن . یه صبح به خیری گفتم و سنگین و رنگین رفتم نشستم

پشت میز . شایان یه فنجون چای گذاشت جبوم . شروینم اومد . کاپشن ست شلوارش تنش بود و صورتش نم

داشت . موهاشم سمت بالا شونه کرده بود . یه ته ریش روی صورتش بود . چشماش مشکمی بود و خوش فرم .

بینیش متناسب با صورتش بود ، لباسم نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک متناسب . یه تیکه از نون و کند و

در حالی که مخاطبش معلوم نبود گفت :

_وای که من عاشق مریام ، این مامان منم که تنبل ، نمیگه من ویار می کنم مریا نخورم سیبیل بچه ام

کج میشه !

این و که گفت شیوا ترکید از خنده . با خنده اش ما رو هم به خنده انداخت . رو به شروین گفت :

_خودم برات درست میکنم .

اخماش و کشید تو هم و گفت :

_لازم نکرده .

بعد رو کرد به من و با شیطونی در حالی دستای شیوا رو میخواستن دهندش و بگیرن روی هوا می گرفت گفت :

_نمیدونی سایه . اونبار اومد واسه مامانم خود شیرینی کنه ، نکن سایه ، خیر سرش اومد مریا ی ، شایان بگیر

این و ، آره خلاصه این و گذاشت جلو من هی من نگاه میکردم که این چرا نچسبیده به هم ! چرا اینقد شله .

نگو خانوم به جای شکر ، نمک ریخته . این لقمه که رفت تو دهن من ، تا یه هفته هرچی گالن گالن آب میخوردم تشنگیم نمی خوابید .

حرفش که تموم شد شیوا یه جیغ کشید که من رسما سکنه کردم . شروین با جیغ شیوا از جاش پرید و رفت بالای مبل . شیوا هم قاشق مربای تو دستش و نشونه گرفت سمت شروین و گفت :
_ بیا پایین ، بیا .

شروین ابرو بالا انداخت . این شیوا هم که اعصاب تعطیل . قاشق صاف پرت کرد سمت سر شروین . شروین با گفتن :

_ ا دیوانه .

سرش و دزدید و رو به من کرد و گفت :

_ برو آماده شو تا این من و به شهادت نرسونده .

یه تشکر زیر لبی از شایان کردم و رفتم تو اتاق شروین . لباسام و سریع عوض کردم و لباسای شروین و در آوردم و تا کردم و گذاشتم پایین تختش . با یه لبخند بالشش و برداشتم و گذاشتم روی بینیم . همون عطر دیشب پیچید توی مشامم . خوشحال از یادآوری خاطرات لبخندی زدم و بالشش و گذاشتم سر جاش و رفتم بیرون :

_ مستر بریم ؟

شروین که هنوز از دست شیوا میدوید روی این مبل و اون مبل پرید پایین و کلیداش رو که دیشب گذاشته بود رو جا کفشیش برداشت و واسه شیوا زبون دراز کرد و سریع رفت بیرون . پشت سرش یکی از کوسنای زرشکیه مبل افتاد رو زمین . یه لبخندی زدم و واسه شیوا دست تکون دادم و رو به شایان گفتم :
_ خداحافظ استاد ماهان .

_ سایه خانوم ، من توی دانشگاه استاد ماهانم ، بیرون دانشگاه من فقط شایانم .

پوزخندی زدم و گفتن باشه پشت سر شروین راه افتادم .

شروین به رسم ادب از ماشین پیاده شد . براش دستی تکون دادم و رفتم سمت در تا زنگ بزنم که با دیدن که نون سنگک به دست میومد سمت خونه سر جام خشک شدم ، ابرو های بابا با دیدن من و شروین رفت بالا ، سلام زیر لبی کردم . الان چه فکراییی که نمی کرد ! شروین هم که دید کار از کار گذشته اومد جلو و با بابا

دست داد و سلام عليك كرد ، بابا هم يه جورايى به زور جوابش و داد و يه طورى به من نگاه كرد كه انگارى ميگفت :

_ شيوا اين غوله دو متری ديگه ؟ وايسا بریم بالا ، چنان شيوا و شب بيرون خونه موندنی نشونت بدم كه اگه خودمونم بيرونه كرديم از در و ديوار بيای تو .

ولى در ظاهر فقط گفت :

_ خوبى بابا ؟

لبخند زورى زدم و گفتم :

_ مرسى بابا ، راستى ، ايشون شروين فخر ، هم استاد دانشگاهم و هم پسرخاله ي شيوا جونن ، صبحى من و ديدن لطف كردن تا اينجا من و رسوندن .

بابا با تعجب يه نگاه به شروين كرد و گفت :

_ فخر ... فخر... شروين فخر

بعد سرش و آورد بالا و با هيچانى كه از سن و سالش بعيد بود گفت :

_ شروين... بابات ، بابات اسمش ...

سكوت كرد و منتظر به شروين نگاه كرد ، شروين با ايروهاى بالا رفته گفت :

_ رضا !؟

بابا دستاش و محكم كوييد به هم جورى كه من يه قدم رفتم عقب ، گفتم الان به شروين حمله ميكنه ! بابا با صدای شادى گفت :

_ مامانت ، مامانت سودابه بود ، درسته ؟ سودابه نادعلى ؟

شروين سرش و به معنى درسته آورد پايين . بابا چنان پريد شروين و بغل كرد كه گفتم اين يه سره بايد بره كلينيك سر تا پاش و گچ بگيره ! بابا رو كرد به من و گفت :

_ سايه بابا ، برو به مريم بگو مهمون داريم ! بگو پسر سودابه اس .

با ابروهاى بالا رفته يه چشمى گفتم و رفتم تو . از دم در مامان مامان گويان رفتم تو خونه ، مامان از آشپزخونه دويد بيرون و گفت :

_ يامان ، چته مثل گروه كر هى ماما مامان ميكنى ؟

_ مهمون داريم !

_وا ... مهمون اول صبح ؟ کیه ؟

شونه ای بالا انداختم و در حالی که به گردو های توی ظرف ناخونک میزدم گفتم :

_شروین ، آها ، بابا گفت پسر سودابه !

تا اسم سودابه اومد مامان گل از گلش شکفت و گفت :

_سودی ؟ واقعا ؟

مامان هنوز تو بهت بود که بابا و شروین اومدن تو . یه نگاه به لباس مامان کردم که بینم چی تنشه ، گفتم

جلو شویم آبروم نره ! یه بلوز آبی و یه دامن فون مشکی پاش بود . خوب ، خوبه . مامان با دیدن شروین با یه

حالت تهاجمی گفت :

_شروین تویی ؟

شروین بدبخت ترسید ، یه قدم رفت عقب ومثل کسی که دستش و موقع دزدی گرفتن گفت :

_بله ، خودمم .

بابا با خنده گفت :

_مریم خانوم ، شروین پسر سودی و رضاست .

مامان ابروهایش رفت بالا و گفت :

_خیلی شکل رضایی !

بابا نونارو داد دست مامان و گفت :

_خانوم یه صبحونه درست کن کنار شروین جان بخوریم .

شروین که یکم از شوک کارای مامان بابا اومده بود بیرون گفت :

_نه نه ، مرسی ، من با سایه صبحانه خوردم .

ای حناق و سایه ، ای درد و صبحانه . همچین میگه با هم صبحانه خوردیم انگار شب تا صبح و با هم

بودیم ، نه که نبودیم ، ولی نه اون طوری که مامان و بابا ممکنه فکر کنن . اما مامان بابا انقدر ذوق زده بودن

که قطعاً فکر نمی کردن ! بابا رو کرد به شروین و گفت :

_هیچی صبحانه با نون تازه نمیشه . سایه بابا برو لباس عوض کن سریع بیا .

با نون تازه گفتنش یاد صبح افتادم ، چه صبحونه ای خوردیم ، چه آبرویی از ما دو تا رفت ! به شروین نگاه

کردم ، انگاری اونم یاد صبح افتاده بود چون داشت ریز ریز میخندید . چشمی گفتم و رفتم توی اتاقم .

رفتم سر کمدم ، باید سنگ تموم میزاشتم ، از بین لباسام یه شلوار خاکستری و یه پلیور سرخابی پوشیدم . موهامم شونه زدم و بالای سرم بستم ، صورتمم خوب بود ، بدون آرایش معصوم تر بودم . یه لبخند زدم و رفتم بیرون و سعی کردم هیجانم و کنترل کنم . تنها جای خالی ، یه صندلی روبه روی شروین بود . منم از خدا خواسته نشستم . مامان چهارتا چایی ریخت و گذاشت جلومون و خودشم نشست . منتظر نگاهشون می کردم تا ببینم قضیه ی این آشنایی با شروین چیه ولی انگار هیچ کدومشون قصد حرف زدن نداشتن . یه سرفه ی الکی کردم تا توجهشون بهم جلب بشه و با احتیاط گفتم :

_ مامان جان ، بابا جان ، قصد ندارین به ما دوتام بگید قضیه چیه ؟

مامان لبخندی زد و گفت :

_ شروین و موقعی که یه بچه ی دو ساله بود میشناختم !

یه قلپ چایی که خورده بودم پرید تو گلوم ! بابا آروم آروم زد پشتم وقتی که آروم شدم گفتم :

_ یعنی چی ؟

بابا گفت :

_ همون طور که میدونی من مامانت توی آزمایشگاه با هم آشنا شدیم .

مامان ادامه داد :

_ رضا دوست صمیمی بابات بود و سودی دوست من ، اکثر روزا یا سودی تا شب پیش من بود یا من میرفتم خونه اشون . تا این که من و بابات با هم آشنا شدیم . میدونی توی اون زمان اکثرا خیلی زود پا پیش میزاشتن ، بابای تو هم سریع قرار مدار خواستگاری رو گذاشت . البته اون موقع هم رضا و هم بابات داشتن دوره ی کار آموزشون و توی دانشگاه ما میگذروندن . تو گیر و دار عروسی ما بود که رضا و سودی با هم آشنا شدن . یه مدتی تحت نظر خانواده هاشون با هم رفت و آمد میکردن . یه چند ماهی گذشت و اون دوتا هم با هم ازدواج کردن ، دو سالی که گذشت برای یه پروژه جفتشون مجبور شدن برن شیراز ، اون موقع شروین دو سالش بود . از اون روز تا حالا دیگه سودی رو ندیده بودم تا این که امروز شروین و پیدا کردیم .

اینارو گفت و با لبخند به شروین نگاه کرد . باورم نمی شد . به قول شاعر :

_ من و این همه خوشبختی محاله !

صبحونه رو با سوالای مامان بابا راجع به سودابه و رضا و وضع زندگی شون خوردیم . به محض تموم شدن صبحانه شروین سریع بلند شد و شماره ی سودابه رو به مامان داد و با بابا هم دست داد و خداحافظی کرد . تا دم در همراهش رفتم ، جوری که بابا نشونه گفت :

_ نمی دونی چقدر ازین آشنایی خانواده هامون خوشحالم !

نیشم از این بازتر نمی شد ! لبخندی زدم و گفتم :

_ منم همین طور .

_ به امید دیدار .

سری براش تکون دادم ، با بابا هم خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد . بوقی زد و در عرض چند ثانیه از جلوی چشمام محو شد .

_ وای ، جون من مامان ؟

_ دیوونه این چی هست که جونت و قسم میخوری ؟ بله فردا خونه ی سودی ایناییم .

چشماش و مل مل داد و با یه لحن لوس که از سنش بعید بود گفت :

_ شری جونتم هس !

من معمولاً با مامان راحت بودم ، ولی از ادا و لحن لوس مامان خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین . مامان گفت :

_ پاشو بینم ، چه خجالتیم میکشه واسه من ، برو ببین لباس چی داری ، بیار والده ات تائید کنه !

نه مثل این که پیدا کردن سودابه خیلی مامان و شاد کرده بود ! بلند شدم رفتم تو اتاقم و شروع کردم به زیر و رو کردن لباسام . یه پلیور زرد و شلوار شیش جیب مشکی ؟ نه ، این برای بار اول خوب نبود . یه تونیک آبی و شلوار جذب لیم ؟ نه نه اینم خوب نبود ، همچنان داشتیم میگشتم ولی از هر چیزی یه ایراد میگرفتم . تقه ای به در خورد ، همین طوری که سرم تو کمد بود گفتم :

_ بیو .

مامان در و باز کرد و اومد تو و گفت :

_ چی شد ؟

اخمام و کشیدم تو هم و دست به سینه شدم و گفتم :

_ هیچی پیدا نمی کنم .

مامان سرش و کرد تو کمد و مشغول جست و جو شد ، چند دقیقه بعد با لبخند دوتا لباس گرفت سمتم و گفت :
_اینارو بپوش .

یه تونیک عسلی بود تابالا ی زانو و یه ساپورت کلفت قهوه ای . با یه کفش قهوه ای خیلی خوب میشد به موهامم میومد . یه لبخند زدم و مامان و بغل کردم . خوشم میومد از سلیقه اش . لباسام و یه جای جدا آویزون کردم . یه تیشرت و شلوار راحت برداشتم و رفتم حموم . واسه خودم آهنگ میخوندم و حموم میکردم . باورم نمی شد ، خدایا ، شروین گفت خیلی خوشحاله . خدا جونم عاشقتم . یه ساعت بعد ترگل و ورگل بیرون بودم . بابا هم اومده بود گوش و بوسیدم و دستام و طلبکارانه گرفتم جلو صورتش ! خودش عادت کرده بود ، میدونست اگه یه روز در میون برام لواشک یا شکلات نخره کچلش میکنم ! حالا این بابای منم که بنده خدا خیلی مو نداشت ، میترسید کچل شه برام میخرید . به به ، شکلات تلخ خریده بود ، به قول خودش زهر مار ! چون شکلاتایی که من میخوردم اینقدر تلخ بود که حال آدم و بد میکرد ولی من حال میکردم . مامان میز و چید و من و بابا رو صدا کرد تا بریم سر میز . به به همه چیز بر وقف مراد منه امشب ! اون از مهمونی و اونم شکلات و حالام لازانیا . بشقابم و مثل بچه ها گرفتم جلو مامان . برام یه تیکه گذاشت . یک دو سه ، حمله ! من اینقدر میخورم نمی دونم چرا چاق نمیشم ! همیشه این شیوا ناله میکرد ازین که آب میخوره چاق میشه ! تا نزدیکای دوازده نشستیم و فیلم دیدیم . سر دوازده خودم خیلی محترمانه صحنه رو ترک کردم و رفتم تو اتاقم . اول لبتابم و برداشتم و رفتم تو فیس بوکم یکم چرخ زدم ، کلا آدم زمان و مکان و یادش میره . یه خمیازه کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، نه کی ساعت سه شد ؟ لبتابم و خاموش کردم . این مامان بابام که صداشون در نمیومد ، لا اقل یه شب بخیری چیزی ، منم آدمم . رفتم تو آشپزخونه ، دلم قار و قور میکرد . هرچی که توی اون موقع شب میشد خورد و برداشتم و رفتم جلوی تلویزیون رو کاناپه لم دادم ، ای جونم بی کاری چه حالی میده . حس و حال خوابم پریده بود . یکی از فیلمایی که شیوا بهم داده بود و گذاشتم ، موضوعش طنز بود ، کلا نصف فیلم و بالشتم و گرفتم جلو دهنم تا نخندم . تموم که شد خوراکی های منم تموم شده بود . به ساعت نگاه کردم ، پنج و نیم صبح بود . تازه خوابم گرفته بود . بلند شدم میز و جمع کردم و رفتم تو اتاقم . یه برگه زدم به در با این مضمون :

_دیر خوابیدم بیدارم نکنید .

خودم و ول کردم رو تخت و به ثانیه نکشیده خوابم برد . وای که چقدر خوابیدن خوبه .

یه نوری زد تو چشمم . اخمام و جمع کردم و پتو رو کشیدم رو سرم . صدای مامان بلند شد :

پاشو دیگه ، سه ی بعد از ظهره ما شیش میخوایم بریم .

تا مامان این و گفت مثل فشنگ از جام پریدم ، تکیه داده بود به دیوار و از پنجره بیرون و نگاه می کرد . وقتی دید بلند شدم گفت :

یه چیز میگم سخته نکنیا !

یا خدا ، قضیه جنایی شد . سری تکون دادم ، مامان لبخندی زد و گفت :

عشقت اومده !

خاک به سرم ، شروین کی اومده ؟ کو کجاست ؟ من و که این شکلی ندیده ؟ سر جام نیم خیز شدم و گفتم :

شروین ؟ کجاست ؟

مامان بلند زد زیر خنده و گفت :

شروین کجا بود ؟ برف اومده !

یه جیغ بلند تر از قبلی کشیدم . عاشق برف بودم . کنار پنجره ایستادم ، خیابون پهن و بزرگمون پر از برف بود ،

اولین برف امسال بود . هوا امسال زود سرد شده بود . دلم میخواست برم تو خیابون و اینقدر زیر برف راه برم تا

بشم آدم برفی ولی ترجیح دادم تو خونه بمونم تا شب بدبخت نشم ! مامان گفت :

امروز ترافیک میشه با این برف یکم زودتر آماده باش ، به باباتم گفتم زود بیاد .

مامان برگشت و داشت میرفت بیرون که گفتم :

مامان ... چیزه ... میگم من شال سرم نکنم ؟ جلو آقا رضا زشت نباشه ؟

مامان سری تکون داد و گفت :

نه ، نمیخواد ، رضا کاری به این کارا نداره .

با مامان رفتم بیرون ، دست و صورتم و شستم و یه صبحونه که دیگه عصرونه بود خوردم و رفتم تو اتاقم و

نشستم رو صندلی میز آرایشم . خوب ، تبدیل لولو به هلو ، یک دو سه ! دقیقا دو ساعت تمام با خودم ور رفتم ،

اول موهام و صاف صاف کردم ، میومد تا سر شونه ام تازگیا کوتاهش کرده بودم بعدم پوست صورتم و درست

کردم ، مامان همیشه بهم میگفت :

اینقدر کرم و پنکک میزنی ، وقتی میخوای پاکش کنی بایدیه ربع شلنگ بگیری روش .

یه رژ گونه ی عسلی - قهوه ای هم زدم و یه رژ صورتی . یکمم ریمل زدم و یکی از سایه های مامانم کش رفتم و یکم پشت پلکم عسلی کردم . ویی چه عسلی شده بودم امشب من ! مامان اومد تو و یه نگاه به سر تا پای من کرد و یه لبخند غرور آمیز زد و گفت :

_پالتوت و بیوش باباتم اومده ، دیگه کم کم بریم .

یه باشه ای گفتم و لباسام عوض کردم و رفتم بیرون ، بابا هم با دیدنم لبخند پر مهوری زد و گفت :

_ایشالله عروسیت !

منم که از خدا خواسته ! همچین ذوق کردم که نگـــــو . یه لبخند زدم و تشکر کردم . مامان کیفش و برداشت و گفت :

_بریم دیگه ، زشته دیر برسیم .

خونه ی سودابه اینا هم نزدیک خونه ی شروین بود ، کلا مثل این که این خانواده نزدیک به همن . جلوی در خونه اشون بابا پارک کرد و پیاده شدیم . ماشین شیوا جلو درشون بود ، ایـــــول خاله سودی . چه صمیمی هم شدم . مامان دسته گل و داد دست من و خودشم شیرینی رو گرفت ، قشنگ حس خواستگاری گرفته بودم ، ای جان دارم میرم خواستگاری شروین ! بابا زنگ و زد و به ثانیه نرسیده در و باز کردن ، انگار پشت آیفون یه لگنه پا وایساده بودن . خیلی تلاش کردم مثل خانوما راه برم و قدمام و درست بردارم و باز شدگی نیشم رو در حد معمول نگه دارم ، هرچند سخت بود ولی شد . حیاط خونه اشون از دم در به دو بخش تقسیم میشد و یکی میرفت سمت پارکینگ و یکی دیگه با یه راه پله ی کوتاه وارد یه حیاط دیگه میشد که پر از گل بود و انتهای حیاط هم ساختمون قرار داشت ، البته آپارتمانی . با مامان و بابا سوار آسانسور شدیم و تا طبقه ی پنجم من هی با وسواس به خودم نگاه کردم و آخر سر با باز شدن در با رضایت از آینه دل کندم .

مامان با دیدن سودی یه جیغ خوشحال کشید که از سن و سالش بعید بود . حالا میگم جیغ کشید نه این که همسایه هاشون بیرون بیرونا ، در واقع با یه صدای خیلی بلند گفت :

_وایـــــی ســـــودـــــیـــــی ، عزیزـــــم .

دقیقا هر کلمش و قد یه هفته طول داد تا بگه . بعدم چنان سودابه رو بغل کرد که چشاش مثل وزغ زد بیرون ! بابا هم با سودابه دست داد و مردونه آقا رضا رو بغل کرد . حالا منم هی موندم چی کار کنم ، برم جلو بپریم بغل سودابه و چلپ چلپ ماچش کنم ؟ نه زشته ، خیلی خانومانه لبخند زدم و گفتم :

_سلام سودابه خانوم .

حالا نمیدونم از کی من اینقدر خانوم شدم! سودابه یه لبخند پهن زد و گفت:

_سلام عزیزم. وایی، ماشال... چه دختر خانومی داری مریم.

طفلک، راست میگی من و تو خونه ببین! آقا رضا هم اومد جلو، باهاش دست دادم و گفتم:

_سلام آقا رضا.

لبخندی زد و گفت:

_عمو صدام کنی راحت ترم، این جوروی حس غریبی میده!

می خواستم بگم، آقا جون خوبه؟ ولی فقط سری تکون دادم و رفتم جلو تر. شروین جلوم ایستاد و دستش و

پیش آورد. نا مطمئن دستم و بردم جلو، از حس کردن دستاش گر گرفتم، گل و گرفتم سمتش. با لبخند

گفت:

_شما خودت گلی. (و آرومتر گفت) عسل!

وایی ننه، گفتم این پالتو عسلی رو نپوشما هی گفتمی به تیبت میاد. لبخند شرمگینی زدم و با صدای شیوا به

خودم اومدم:

_به به، خانوم خانوما.

آخیش یه جنس مونث آشنا! بغلش کردم و بوسیدمش. من و به مامان و باباشم معرفی کرد. خدایی چه خانوم

و آقای با شخصیتی بودن. آدم کیف می کرد باهاشون حرف بزنه. مامانش از مادر شروین کوچیک تر بود. یه

کت دامن زرشکی پوشیده بود و دامنشم بلند بود. یه روسری زشکی نقره ای هم سرش کرده بود جوروی که یه

تار موشم معلوم نبود. حظ کردم. باباشم مرد مسنی بود و یه شلوار مردونه ی مشکی و بلوز خاکستری پوشیده

بود. خود شیوا یه پیراهن صورتی پوشیده بود و شلوار لی و یه شالم شل انداخته بود روی سرش.

خوب و ایسا ببینم، هر جور حساب میکنم یکی کمه! آهان مستر شایان. با یه لبخند کج اومد سمتم و گفت:

_خوش اومدین سایه خانوم.

من اما پررو تر از خودش با صدایی که کسی نشنوه گفتم:

_فکر می کردم میزبان شروینه نه شما استاد ماهان!

یهو سرخ شد و سرش و انداخت پایین. با راهنمایی شیوا لباسام و تو اتاقی عوض کردم و برگشتم توی سالن.

دوتا جا برای من و شیوا مونده بود، کنار شایان و کنار سودابه جون. جوروی که ضایع نشه یکم سرعتم و زیاد

کردم و کنار سودابه جون نشستم. لبخندی زد و گفت:

_خیلی شبیه جوونیای مریمی .

لبخندی زدم . شروین از توی آشپزخونه اومد بیرون و چایی دستش بود . ببین ، ببین خواستگاری رسمی شد . الان من باید وقتی چایی رو میگیره جلوم یه لبخند پسر کش بزنم و سرم و بندازم پایین و با طمانینه چاییم و بردارم ؟ آخه تو همه فیلمای موقع خواستگاری این کارارو می کردن . شروین سینی رو گرفت جلوم ، ای جان ، خانومیه واسه خودش پسر ! چه چایی های خوشرنگی . لبخندی از فکرام زدم و چاییم و برداشتم و مثل بچه های خوب نشستم سر جام . یکم که گذشت سودابه جون بلند شد با یه معذرت خواهی رفت تو آشپزخونه و شروینم از موقعیت استفاده کرد و نشست بغل من . حالا من هی خودم جمع میکنم نخورم به این بابا ینم هی میاد سمت من . آروم زیر گوشم گفتم :

_ شیطون خوشگل میکنی دل مامان بابام و ببری ؟

خنده ام گرفت ، از شیطون گفتنش یه حس بیهم دست داد . با پروگی گفتم :

_ مهم یکی دیگس !

_ اون که دلش رفته !

نه دیگه ، نفسم گرفت . انقدر قشنگ این جمله رو ادا کرد که دلم لرزید . حتی نمی تونستم جوابی بدم . جایی هم نشسته بودیم که به جز دوتا صندلی رو به روممون کسی مارو نمیدید . دست شروین نشست رو دستم . سیخ نشستم سر جام جا خوردم . چشمم خورد به صندلیای روبه رو مون ، شیوا و بعدشم شایان با تعجب به دست شروین نگاه می کردند . ای که همیشه مزاحمید شما دوتا . ناچار دستم و از زیر دستش آروم کشیدم برون و تو دست دیگه ام قفل کردم و گذاشتم رو پام . خاله سودی هم شروین و صدا کرد . شروینم سریع از کنارم بلند شد و رفت توی آشپزخونه . دوباره سودابه جون برگشت سر جاش و شروین مشغول پذیرائی شد . پذیرائی شروین که تموم شد خاله با یه معذرت خواهی رفت نشست جفت مامان و پچ پچای زنونشون شروع شد . شیوا هم از سرگرم بودن شروین استفاده کرد و گوله اومد و نشست بغلم . شروین سرش و بلند کرد و یه نگاه مغموم به جایی که شیوا اشغال کرده بود کرد و اومد سمتمون و گفت :

_ اونجایی که نشستی جای منه ! پاشو ببینم .

خنده ام گرفت شیوا گفت :

_ سند زدی ؟ خجالت بکش بچه برو مهمون نوازی کن ، شایان بچه ام تنهاس .

شروین گفت :

_دقیقا میخوام بشینم پیش سایه مهمون نوازی کنم .

_شما با همه مهموناتون اینجوری رفتار میکنین ؟ منم مهمونما .

ای شیوای بیشوووور ، شروین خجالت زده رفت نشست کنار شایان و دست به سینه زل زد به جمع . ساعت نه که شد خاله یه معذرت خواهی کرد تا بره میز شام و بچینه . شیوا هم بلند شد و منم مثل منگلا راه افتادم دنبالشون . خاله گفت :

_عزیزم ، برو بشین . شما مهمونی .

لبخندی زد و گفت :

_تنهایی حوصله ام سر میره ، اگه اجازه بدید به شما کمک کنم .
خاله با لبخند موافقت کرد .

شروینم هی میومد تو آشپزخونه سرک می کشید و می گفت :

_مامان کاری نداری ؟

خاله هم هر بار می گفت نه و شروین دوباره بعد از پنج دقیقه میومد تو آشپزخونه و می گفت مامان کاری نداری ؟

میز و با کمک شیوا خیلی قشنگ چیدیم خاله چند نوع دسر و خورشت درست کرده بود و همشون با سلیقه ی شیوا و کمک من تزیین شده بود . دور میز نشستیم و من تازه وقت کردم بیشتر فضولی کنم . اول شروین ، یه بلوز چهار خونه ی آبی سرمه ای پوشیده بود و شلوار لی روشن . خاله یه بلوز یقه شل پوشیده بود که سرمه ای بود و هیکلشم رو فرم بود ، نه این که قلمی باشه ولی خوب بود و یه شال آبی روشنم سرش بود . تنها فرد بی حجاب تو مجلس من بودم . کاش به حرف مامان گوش نمی کردم . عمو هم یه بلوز مردونه ی سفید پوشیده بود و یه شلوار مردونه ی مشکی . خوب حالا نوبت خونه است . از در که میومدی تو یه در شیشه ای قرار داشت . فضای خونه بزرگ بود سالن پذیرائی با دو تا پله میومد بالا و رو یه دایره مانند قرار داشت . یه گوشه از سالن یه پنجره ی بلند بود و یه پرده ی خوش دوخت و یه میز بزرگ که ما الان سرش نشسته بودیم . بقیه خونه هم با یه دست مبل زرشکی رنگ و یه تلویزیون ال ای دی و چندتا فرش کرم خوشگل که معلوم بود دستبافن تزیین شده بود .

هیچ وقت توی مهمونیا نمیتونستم زیاد غذا بخورم . حالا اگه تو خونه بود مثل مکش جاروبرقی هرچی دم دستم بود می خوردم . یه مقدار کمی غذا کشیدم و سعی کردم آروم بخورم تا با بقیه تموم شه . شروینم صاف نشسته

بود جلو من و یه قاشق غذا می خورد و یه ادا برای من در میاورد . داشتم از خنده می مردم . همچین قیافه اش و چپ و چوله میکرد . آخر سر از زیر میز یه ضربه ی نسبتا محکم زدم به پاش که به جای شروین صورت شایان که بغلش نشسته بود رفت تو هم و من و شروین هم زمان با هم منفجر شدیم . خدا خیر بده آقای ماهان و چون همون لحظه یه حرفی زده بود و همه داشتن می خندیدن . تا آخر شامم سرم و انداختم پایین و به شروین توجه نکرد .

با کمک من و شروین و شیوا خیلی زود سفره ی شام جمع شد و ظرفارم خاله گذاشت توی ماشین ظرف شویی . تا ساعت یک گفتیم و خندیدیم و کم کم بلند شدیم برای رفع زحمت . مامان برای آخر هفته ی بعد همه رو دعوت کرد خونمون . قشنگ تو دلم عروسی بود . از همه خداحافظی کردیم و موقعی که به شروین دست دادم یه لحظه ی خیلی کوتاه دستم و فشار داد . اما همین یه لحظه برای انتقال همه ی حسش کافی بود . لبخندی زدم و تا رسیدن به ماشینم از روی صورتم برش نداشتم . ای خدا چاکرتم بوس بوس .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من و شیوا که کلابی کار بودیم . توی کافه ی پایین دانشگاه داشتیم قهوه میخوردیم که صدای اس ام اسم بلند شد . شروین بود . برام نوشته بود :

_سایه من کلاسام تموم شده ، اگه کاری نداری پنج دقیقه دیگه سر کوچه هاشمی باش . به شیوا بگو با شایان بره .

ای خدا این کوچه هاشمی هم واسه ما شده دردسرا . گوشیم و گذاشتم تو کیفم و آینه ام و در آوردم و شروع کردم به درست کردم موهام . فضا ی کافه هم خلوت بود . رژ لب صورتیمم تجدید کردم و به شیوا هم گفتم با شایان بره و ازش خداحافظی کردم و راه افتادم سمت کوچه .

پنج دقیقه ای رسیدم ولی شروین هنوز نیومده بود . شروع کردم به بالا و پایین رفتن توی یه مرز مشخص تا با صدایی به خودم اومدم :

_سلام سایه جـــــون .

برگشتم و به الناز نگاه کردم . بیشور خوشگل ! موهاش و بلوند کرده بود و ابروهاش روشن کرده بود . بینیش صاف بود و البته عملی . چشماشم با لنز سبز شده بود و لباشم که خدایی خوش فرم بود با یه رژ خیلی ناز قرمز شده بود . نگاهی بهش کردم و گفتم :

_سلام الی .

_عزیزم چرا اینجا وایسادی ؟

_ام ... چیزه می خوام تا کسی بگیرم .

همون موقع صدای شروین از توی ماشین بلند شد :

_سایه ، زود باش دیگه ، یکی می بینه .

یعنی خوشم میاد این شروین اول سوتی بوده بعد دست و پا درآورده . الناز با ابروهای بالا رفته به من و بعدم شروین نگاه کرد و یه لبخند یه وری زد . شروین که دید من سوار نمیشو پیاده شد و گفت :

_ای بابا سایه تو چت...

با دیدن الناز حرفش نصفه موند . الناز یه لبخند زد و من و شروین و از نظر گذروند . با یه بیخشید از الناز جدا شدم و رفتم سمت ماشین شروین . شروین گفت :

_خانوم حقیقت ، بفرمایید تا یه مسیری رو با هم بریم !

شروین ، از الان بدون شهیدی . این النازم از خدا خواسته ، یه لبخند ژکوند زد و گفت :

_پس اگه میشه من و تا یه مسیری برسونید !

ای جونم رو . شروین ناچار قبول کرد . النازم خیلی شیک رفت نشست جلو ! الان من اینجا بوقم الناز جان ؟ آیا من نقش هویج را دارم ؟ شروینم هنگ کرده بود . ناچار در عقب و باز کردم و محکم بستمش . اون از اونبار که اون اتل و متل نداشتن ما حرف بزیم اینم از این الناز . چقدرم پروتیه . شروین از الناز پرسید کجا میره و اونم گفت تجریش . شروین تا آدرسی که الناز داد رفت و دم خونه اشون نگه داشت حالا خوبه قرار بود تا یه جایی برسونتش . دم در منتظر بودم که شر و کم کنه ولی انگار قصد نداشت . شروع کرد کیفش و زیر و رو کردن . شروین که دید این قرار نیست پاشه بره گفت :

_مشکلی پیش اومده خانوم حقیقت ؟

الناز در حالی که همچنان کیفش و میگشت گفت :

_موبایلم ، نیستش پیدا نمیکنم .

و بعد با یه لحن خیلی خاص به شروین گفت :

_میشه یه زنگ بزنی ببینم کجاست ؟

قبل ازین که من گوشیم و در بیارم شروین موبایلش و از جلوی فرمون برداشت و شماره ی الناز و زد تو گوشیش و چند لحظه بعد آهنگ پلنگ صورتی توی فضا پخش شد . هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی بودم .
الناز یهو داد زد :

_اینـهاش .

خوب دیگه ، بای بای . یه خداحافظی طولانی باهامون کرد و با منم چپ چپ ، ماچ ماچ ، بعدم بالا خره شرش و کم کرد و منم خیلی شیک رفتم جلو نشستم و روم و ازش برگردوندم . یکم که رفت یهو نگه داشت و برگشت سمتم و گفت :

_تو چته ؟

_هیچی .

_سایه ؟

_من ازین دختره بدم میاد . واسه چی هم سوارش کردی هم با گوشیش به موبایلش زنگ زدی ؟
با تعجب بهم نگاه کرد و یهو غش غش زد زیر خنده . با تعجب نگاهش کردم . دستش و آورد جلو و لپم و کشید و گفت :

_ دختر دیوونه شدی ؟ حالا میخواد با شماره ی من چی کار کنه ؟ مهم منم که دلیم با یکی دیگه اس !

یه حس خوبی بهم دست داد و بی اختیار یه لبخند زدم . تا دم در خونه امون به آهنگ گوش دادیم :

_چشمات و باز کردی ، دنیام زیر و رو شد

چشمات و بستی و باز تاریکیام شروع شد

موهات کهکشونا چشمات ستاره هاتن

منظومه های شمسی جفت گوشواره هاتن

کی بین مهربونا مثل تو مهربونه ؟

نا مهربونی با تو بد نیست بد شگونه

با من بمون ، با من بمون ، با من بمون ، با من بمون

شب بود خسته بودم چشمام و بسته بودم

خورشید سر زد و من پیشت نشسته بودم
چشمم و باز کردم دیدم ازت خبر نیست ،
دیدم واسم تو دنیا از تو عزیز تر نیست .
_ stay with me محسن چاوشی،

یه لبخند بی اختیار اومد رو لبم ، دم در خواستم پیاده بشم که دستم و کشید و گفت :

_ خانوم کوچولو ، یادت باشه ، من ، فقط و فقط ، یه نفر و دوست دارم ، اونم کوچولوی خودمه .

نیشم تا کهکشان راه شیری باز شد . یه لبخندی زدم خواستم پیاده شم ولی دلم نمی خواست . بی اختیار سریع خودم و کشیدم جلو و لبم و فقط در حد یه ثانیه گذاشتم رو گوش و با یه خداحافظ زیر لبی سری از ماشین پیاده شدم . در که باز شد برگشتم و زیر چشمی نگاهش کردم . هنوز سر جاش ایستاده بود و با یه لبخند دستش روی گونه اش بود . نگاهم و که دیدیه دستی برام تکون داد و رفت .
دستمال و با حرص پرت کردم رو میز و گفتم :

_ ای بابا ، مامان من دیگه خسته شدم . از نه صبح دارم خونه تمیز میکنم .

دستش و زد به کمرش و گفت :

_ اتاق خودت و تمیز کردی ؟

پوفی کردم و گفتم :

_ بله ، دستمال کشیدم جارو هم کشید .

نگاهی به ساعت کرد و گفت :

_ باشه دیگه ، میتونی بری .

قشنگ حس خدمتکار بودن بهم دست داد اون لحظه . یه چشم حرصی گفتم و رفتم توی اتاقم . امشب قرار بود خاله سودی اینا بیان خونه امون . مامانم من و از ساعت نه صبح بیدار کرده بود و یه دستمال داده بود دستم که خونه رو تمیز کنم . ازون روزی که از شروین جدا شدم ، بعضی شبا بهش اس ام اس میدادم و حرف میزدیم . ساعت و نگاه کردم ؛ پنج بود . استرس داشتم ، دوست داشتم امشب همه چی تموم باشم ! یه ساعتی تو حموم موندم و با لپای گل افتاده رفتم تو اتاقم . لباسی که قرار بود برای شب بپوشم یه تنیک تا زیر باسن بود و یه شلوار جذب مشکی . تونیکمم سرخ آبی بود با یه صندل سرخ آبی و یه تل مشکی . کلا تیپم خوب شده بود . موهام و فر کردم ، صورتم و تپل تر نشون می داد . آرایشمم خوب بود و کم ، یه رژ گونه ی صورتی و یه رژ

لب سرخ آبی که از پر رنگ بودنش خودمم خجالت میکشیدم زدم . ساعت هفت و نیم بود که زنگ و زدن ، بابا هم یه ساعتی بود اومده بود . مثل صف اول دبستان اول والده ام و بعد بابا و بعدم من ایستادیم جلو در . اول خاله و بعد عمو رضا و پشت سرشون شروین با یه دسته گل اومد تو . خاله بغلم کرد و گفت :

_ماشالله مثل یه باغ گل میمونی ، هر روز بهتر از دیروز .

لبخندی زدم و تشکر کردم با عمو هم دست دادم و شروین در آخر جلوم ایستاد . دسته گل و گرفت جلوم منم به تقلید از خودش با صدای آرومی گفتم :

_شما خودتون گلید !

_در مقابل باغی از گل این هیچی نیست !

لبخندی زدم و راهنمایش کردم تا بشینه . گل و دادم به مامان تا بذاره توی گلدون و خودمم برگشتم توی حال و با دیدن یه جای خالی کنار شروین ذوق زده شدم . خوشم میاد جام و خالی میذارن ! خیز برداشتم تا بشینم اونجا که صدای زنگ در دوباره بلند شد . دوباره به صف ایستادیم و اینبار خانواده ی شیوا اینا اومدن تو ، اول خاله و بعد عمو و بعد شیوا و در آخر شایان . با همشون دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم . شایان رفت نشست جفت شروین و جای من و اشغال کرد . اخمام و کشیدم تو هم و شیوا رو راهنمایی کردم تا بره تو اتاقم و لباسش و عوض کنه . با دیدن عکس رو دیوار اتاقم یه سوت آنچنانی کشید و گفت :

_راضیم ازت !

با گفتن بیشور یه دونه زدم به بازوش و رفتم بیرون تا راحت باشه . مامان صدام کرد تا چایی هارو دور بگیرم ، ای جانم آرزوهام یکی پس از دیگری داره به حقیقت میپیونده! چایی هارو دور میگرفتم و به هرکیم یه لبخند تحویل میدادم . رسیدم جلوی شروین ، وای ننه قلبم الان قلمپ میافته تو چایی ها ! سینی رو که جلوی شروین نگه داشتم یه لبخندی بهم زد و گفت :

_ایشالله چایی خواستگاری رو دور بگیرم .

چشمم که رو سینی زوم شده بود اومد رو صورت شروین ، یه چشمک بهم زد و چایی رو برداشت . شایانم که کلا مشکل داره ، فقط پوزخند میزنه . چایی ها که تموم شد نشستم کنار شیوا که با آرنج زد تو پهلو و گفت :

_چی گفت شروین بهت که رنگ عوض کردی ؟

بهش اشاره کردم تا بره توی اتاقم . خودمم با یه ببخشید همراهش رفتم و تا در که پشت سرم بسته شد شروع کردم به بالا و پایین پریدن و جیغای خفه کشیدن . این حرف شروین برام خیلی معنا ها داشت . براش توضیح

دادم . حدود نیم ساعتی با هم حرف زدیم تا در اتاق و زدن و با بفرمایید من در اتاق باز شد و کله ی شروین از در اومد تو و قبل از این که دهنش و باز کنه چشمش خورد به عکسم . سریع چشماش و بست و به خودم نگاه کرد و گفت :

_خاله گفت بفرمایید شام .

مثل این طغرل تو من و تو میگفت بفرمایید شام . لبخندی زدم و با شیوا پشت سر شروین راه افتادیم . شیوا هم هی ریز ریز میخندید . تا آخر شب یکم گفتیم و خندیدیم و ساعت دو خاله اینا بیلند شدن تا برن . با همه دست دادم و خداحافظی کردم و طبق معمول شروین از همه ی دنیا عقب ، آخر از همه جلوم ایستاد و در حالی که دستم تو دستش بود آرام گفت :

_مال خودمی !

و یه چشمک بهم زد و قبل از این که چیزی بگم با بابا و مامان هم دست داد و رفت !

ده روزی از مهمونی خونمون گذشته بود ، اکثرا یا شروین و میدیدم یا تلفنی با هم حرف میزدیم . ولی تازگیا شروین عوض شده بود ! وسط صحبتاش یهو صدای بوق پشت خطی میومد و اونم زود گوشی رو قطع میکرد ! این کاراش تازگیا داشت جونم و به لب میاورد ولی همچنان در نوع خودش بهترین بود ! نشسته بودم و داشتم فیلم میدیدم . یکی از مزیت های دوست پسر استاد داشتن این بود که روز قبل از امتحان خودش رفتم خونشون و این قدر با من و شیوا کار کرد که جفتمون کف کرده بودیم ! روز آخر تعطیلات بین دو تا ترمم بود . کلی با شایان حرف زدم تا راضی شد این ترم و درسش و بردارم . ازون روز به بعد رابطه امون با هم بهتر شد یعنی یه جورایی به عنوان تشکر دیگه باهاش کل نمی انداختم . داشتم فیلم می دیدم که موبایلم زنگ خورد . با دیدن شماره ی شیوا مثل فشنگ از جام پریدم :

_سلام شیم شیم خانوم .

_سلام ساسا . چطور مطوری ؟

_ای بدک نیستم تو چطوری ؟

_منم خوبم . میگم دلمه ... فردا که هیچی ، پس فردا رو میای بریم من خریدای عیدم و بکنم ؟

اواسط اسفند بود ، منم هنوز هیچ کاریم و نکرده بودم . ذوق زده گفتم :

_پس چی ؟ اکی ، کی کجا ؟

_ توام رو هوا بقاپا! هفته ی آخر و که بچه ها تعطیل میکنن کلا یه هفته هم که بیشتر یونی (دانشگاه) نداریم منم یکم سرماخوردم فردا نیام ولی پس فردا رو بریم خرید کنیم . اکی ؟
_ ما که هستیم شما کی ؟

خنده ای کرد و با گفتن دیوونه گوشی رو قطع کرد . خوب خرید کردن اساسا نیاز به پول داشت ، پولم نیاز به جیب مامان و بابا . هم مامان هم بابا توی آشپزخونه داشتن با هم حرف میزدن . با یه لبخند ملیح رفتم توی آشپزخونه . گونه ی مامان و بابا رو بوسیدم که بابا گفت :
_ دوباره چی میخوای ؟

لبام و جمع کردم و دادم سمت بیرون و مثل بچه ها گفتم :
_ وا مگه باید چیزی بخوام ؟ دلم واسه والده ام و آقا جونم تنگیده .
مامان خنده ای کرد و رو به بابا گفت :
_ غلط نکنم پول لازم شده !

نیشم باز شد و مامان با گفتن دیدی توجه بابا رو جلب کرد . بابا هم سرم و بوسید و قول داد فردا برام پول بیاره . با نیش باز شب بخیری گفتم و رفتم بخوابم تا برای یونی فردا حس داشته باشم .
شیوا که نبود حوصله ام سر میرفت ، بدتر ازون این بود که چند روزی میشد که شروین بی حوصله بود ، می گفت درگیر کارای دانشگاه و شرکت باباشه . اون روزم دانشگاه بود ولی از صبح ندیده بودمش . شیوا هم که سرما خوده بود و امروز نیومده بود ، سرسری حالش و از شایان پرسیده بودم .
این چند وقت که خیلی شروین و نمیدیدم انبار باروت بودم و منتظر یه جرقه که منفجر شم . مامان و بابا از دستم کلافه بودن . دسته خودمم نبود ، احساس بدی داشتم بخصوص که دیشبم وباره تا صدای بوق پشت خطی اومد شروین سرسری باهام خداحافظی کرد . با خسته نباشید استاد به خودم اومدم . تقریبا هیچی از کلاس امروز نفهمیده بودم . داشتم وسایلم و جمع میکردم که با صدای فرزان به خودم اومدم :
_ خانوم راد ، میشه با هم حرف بزنینم ؟

با تعجب برگشتم سمت فرزان ، بعد از قضیه ی مهمونی یاشار دور و بر من و شیوا نمپلکید . با گفتن :
_ وقت ندارم آقای شریف .

خواستم از سرم بازش کنم که با یه لحن ملتسمی گفت :

_ خواهش میکنم سایه ، یه چیزی هست که باید بدونی . نه به خاطر من یا شیوا ، به خاطر خودت !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

یعنی چی ؟

سایه ده دقیقه ی دیگه قبل از کلاس استاد فخر بیا توی کافه ی دانشگاه . به خدا قسم اگه مهم نبود این کار و نمی کردم ولی سایه باید بدونی ، به خاطر خودت ! تورو خدا بیا .
و قبل از این که چیزی بگم فرزانه سریع رفت بیرون . منم با سرعت تمام خودم و رسوندم به کافه . نشسته بود پشت یکی از میزا و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود . جلوش ایستادم . سرش و بلند کرد و وقتی من و دید بلند شد و خواهش کرد تا بشینم . ازون فرزانه بد اخلاق یه آدم این طوری بعید بود ! رو به روش نشستم که گفت :

سایه من یه معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکارم ، اون روزا که می خواستم با شیوا حرف بزنم و نمی داشتی یه جورایی به چشم یه مزاحم بهت نگاه میکردم . تازگیا متوجه یه چیزایی شدم که در مقام یه دوست و برادر مجبورم بهت بگم !

با این حرفاش دلم فرو ریخت ، قلبم گواه بد میداد . منتظر چشم دوختم بهش . هر کلمه ای که از دهن فرزانه خارج میشد جونم و میگرفت . این بود حرفایی که فرزانه خودش و کشته بود تا بزنه ؟ این بود دلیل رها کردن شیوا ؟ باورم نمی شد . لبم وگاز میگرفتم تا از اشکام جلوگیری کنم ولی نمی شد .
در آخر حرفاش یه دستمال گرفت جلوم و گفت :

سایه مواظب خودت و شیوا باش ! شما دوتا پاکید ، نزارید به روحتون ضربه بخوره .

بعد از رفتن فرزانه چند دقیقه ای سر جام نشستم . به خودم که اومدم دیدم حدود پنج دقیقه از زمان کلاس شروین گذشته هر چقدر هم که سریع بودم باز یک ربع از کلاس گذشته بود که رسیدم پشت در . در بسته بود و از پشت در صدای گیرای شروین میومد . سعی کردم جدی باشم و بعد از پایان کلاس حتما با شروین حرف بزنم . چند تقه ای به در زدم و رفتم تو . شروین نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت :

دیگه دیر نیاید سر کلاس .

چشمی گفتم و نگاهم از شروین سر خورد به فرزانه که بهم نگاه میکرد و تا نگاهم و دید سری تکون داد . کنار فرزانه یه جای خالی بود . همون جا نشستم و تا آخر کلاس تو فکر حرفایی بودم که میخواستم به شروین بزنم . کلاس که تموم شد منتظر شدم تا همه با یه استاد خسته نباشید از کلاس برن بیرون . کلاس که خالی شد شروین یه نگاه گذرا بهم انداخت و بلند شد از کلاس بره بیرون که خودم و رسوندم بهش و گفتم :

شروین؟!

یه نگاه سرد بهم انداخت و گفت :

_شروین مال بیرون دانشگاهه ! اینجا من استاد فخرم خانم راد !

به شروین نگاه کردم ، چشمای سردش همه ی امیدم و برای این که فکر کنم حرفاش شوخی بوده از بین برد .
ناباورانه گفتم :

_شروین ...

قبل ازین که حرفم و بزمن نگاه کلافه ای بهم انداخت و از کلاس رفت بیرون . یه حقیقت مثل روز برام روشن شد ، همه ی حرفای فرزانه راست بود ! ولی نه ... اگه راست بود من نابود میشدم . چونم لرزید و یه قطره اشک از چشمم اومد بیرون . اشکم و با دستای مشت شده پاک کردم ، من نباید می شدم مثل شیوا ! من مثل شیوا نبودم . شیوا ...

وای... شیوا ! یاد قرار امروزمون واسه خرید افتادم . به ساعتم نگاه کردم ، وقت بود . باید با شیوا حرف میزدم اون میتونست کمکم کنه .

یه لبخند ناخودآگاه اومد روی لبم . نمی داشتم شروین از دستم بره ! از در کلاس و بعدم از دانشگاه زدم بیرون . دستام و کرده بودم توی جیب مانتوم و راه می رفتم ، دلم نمی خواست شروین و از دست بدم ، می ترسیدم حرفای فرزانه درست باشه .

باید می رفتم سر کوچه تا تاکسی بگیرم و برم سر قرارم با شیوا ، چند قدمی از دانشگاه دور شده بودم که با صدای بوق ماشینی از فکر و خیالم اومدم بیرون و خواستم چیزی بگم که با دیدن شایان ساکت شدم . شیشه رو داد پایین و گفت :

کجا میری سایه ؟

_می خوام با شیوا برم خرید .

_بیا می رسونمت .

_نه ، مزاحمت نمی شم .

_بیا بابا ، من و شروینم می خوایم بریم همون جا .

با شنیدن اسم شروین اخمام رفت تو هم و گفتم :

_نه مرسی .

_ سایه لوس نکن خودت و بیا برسونمت .

بهبتر از تاکسی و اتوبوس بود ، یه شونه ی بی تفاوت انداختم بالا و نشستم کنارش شایانم راه افتاد و گفت :

_ چیزی شده سایه ؟ ناراحتی .

اهی کشیدم و سرم و تکیه دادم به شیشه ی پنجره و گفتم :

_ شایان ، شروین خیلی عوض شده .

دنده رو عوض کرد و گفت :

_ متوجه شدم ، خاله و آقا رضام از دستش شکارن .

با بغض گفتم :

_ خیلی عوض شده شایان ، نه زنگی نه قراری ، حتی سر کلاسام یه جور رفتار میکنه که انگار من نیستم ،

من و نمیبینه ، چیزایی رو که تو چشمامه نمیبینه .

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ خیلی دوشش داری ؟

تو لحنش بغض بدی بود ، یه چیزی که به دلم چنگ زد ، با صدای آرومی که به زور شنیده می شد گفتم :

_ خیلی .

_ پس با من باش !!!!

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

_ اخلاق شروین دسته منه سایه ، اگه میخوایش هر کاری رو که من میگم انجام بده ، باشه ؟

_ یعنی چی ؟

جلوی پاساژ ایستاد و گفت :

_ فعلا که شیوا منتظره ، امشب بهت زنگ می زنم میگم .

سری تکون دادم و با گفتن باشه پیاده شدم .

شیوا دم در ایستاده بود و منتظر این ور و اون ور و نگاه می کرد ، با دیدن من و شایان با هم ابروهایش رفت بالا

. به جفتمون دست داد و احوالپرسی کرد . هنوز یکم صداسش گرفته بود . گوشی شایان زنگ خورد ، شروین بود .

اونم رسید و بی توجه به من با شیوا دست داد و جلو تر از ما راه افتاد و شایانم رفت پیشش .

شیوا نگاه گنگی به من و شروین انداخت و گفت :

وا ... این چرا این طوری کرد ؟

متاسف سری تکون دادم و همراه شیوا راه افتادیم . تمام طول مدت خرید شیوا شروین و شایان جلو جلو میرفتن و به ما توجهی نمی کردن . شیوا یه مانتوی صورتی - کرم خرید و یه شلوار شکلاتی و یه شال صورتی که توش توپای قهوه ای داشت و یه کیف و کفش ست صورتی و کلی گوشواره و دستبند خوشگل . من اما هیچی چشمم و نمی گرفت ، در واقع انقدر زیر چشمی به شروین نگاه کردم که دیگه متوجه هیچی نشدم . فقط موقعی که شایان و شری جلوی یه مغازه ایستادند یه نگاه به مغازه کردم که مانتو فروشی بود ! وا شروین می خواد مانتو بخره یا شایان ؟ دیده بودیم پسر ابرو ور دارن ولی ندیده بودیم مانتو بیوشن ! شایان صدام کرد :

_ سایه بیا این و ببین .

رفتم جلو و یه وای آروم از دهنم اومد بیرون . یه مانتوی مشکی بود که دم آستین و جا دکمه ایش با یه تور زرشکی تزیین شده بود و خود مانتو کوتاه بود و از زیر سینه یکم گشاد می شد و در کل قشنگ بود . بی خیال فکر کردن به شروین شدم و رفتم توی مغازه و از فروشنده که یه دختر هم سن خودم بود خواستم مانتو رو سایزم بیاره . یه نگاهی به مانتو انداخت و با شرمندگی گفت که سایز من و مشکی ندارن . به رنگاش نگاه کردم ، یه قرمز و آبی کاربنی و زرد داشت . زردش که خیلی بد رنگ بود ، ازش خواستم قرمزش و بهم بده و رفتم پوشیدمش . خیلی بهم میومد ، خوشحال در و باز کردم و شیوا رو صدا زدم که شایان و شروینم پشتت ایستادن و بهم نگاه کردن . شیوا یه سوت زد و گفت :

_ عالی شدی سایه ، حرف نداری .

شروین یه نگاه بهم انداخت و دم گوش شایان یه چیزی گفت . شایانم برگشت سمت من و گفت :

_ سایه در بیار این مانتو رو !

ابرو انداختم بالا و گیج نگاهش کردم که گفت :

_ رنگش خیلی جیغه ، اصلا مناسب تو نیست .

نگاهم افتاد به شروین که دست به سینه به من نگاه می کرد و اصلا تو این دنیا نبود . با حرص گفتم :

_ نخیر ، من همین و میخوام .

شروین اخماش و کشید تو هم و گفت :

_ عوض کن این مانتو ی کوفتی رو !

لب و لوچه ام آویزون شد و با عصبانیت و غر غر مانتوم و عوض کردم . تا در و باز کردم شیوا یه مانتو گرفت
جلوم و گفت :

_ سایه ، اینم پیوش .

مانتو رو که بین بنفش و قرمز بود و خیلی هم خوش رنگ به نظر می رسید و گرفتم و پوشیدم . عالی بود توی
تنم ، شبیه همون مانتو بود ولی چپ و راستی . لبخندی زدم و مانتو و عوض کردم و مانتویی رو که شیوا بهم
داده بود گذاشتم رو پیشخوان و گفتم :

_ همین و می برم .

پولش و حساب کردم و با بقیه اومدیم بیرون و شایان و شروین دوباره از ما دور شدن که شیوا زد به پهلو و
گفت :

_ مانتوت قشنگ بود؟!

_ آره دستت درد نکنه .

شروین و نشون داد و گفت :

_ سلیقه ی شروینه .

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم :

_ راستی می خواستی راجع به یه چیزی باهام حرف بزنی ؟

_ آره ، تو غیر با شایان و شروین می خوایم بریم دماوند ، مجردی . پایه ای ؟ آهان ، همراه میتونی با خودت

بیاری ، شاید شایانم یکی رو با خودش بیاره !

با دستم شایان و نشون دادم و گفتم :

_ این ماست ؟

لبخندی زد و سر تکون داد و گفت :

_ خبرش و بدی ها !

_ ا ، مامان اذیت نکن ، من میخوام با شیوا اینا برم .

_ همیشه ، کیارش بنده خدا کلی زحمت کشیده .

_ من نیام ! همینم مونده سال تحویل و توی یه ده باشم !

_دخترم کیارش بنده خدا کلی زحمت کشیده .

_یعنی چی بابا ؟ اون منشیه شماسه ، یعنی نمیتونید درخواستش و رد کنید ؟ قرآن خدا غلط میشه ؟

مامان ابروهاش و کشید تو هم و گفت :

_حالا کی میخوان برن ؟

_از دهم .

بابا لبخندی زد و گفت :

_خب من به کیارش میگم تا نهم بیشتر نمیومیم ، قبوله ؟

فکری کردم ، این طوری بهتر بود ، شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_کی راه میافتیم ؟

بابا لبخندی مهربون زد و گفت :

_فردا !

سری تکون دادم و گفتم :

_چاره ای نیست ، مرغ شماها یه پا داره . میرم وسایلم و جمع کنم .

با حرص وسایلم و میچپوندم توی ساک دستی صورتیم . کارم که تموم شد شماره ی شیوا رو گرفتم :

_به ساسا ، چطوری ؟

_خیلی خوب نیستم ! شیوا ، میشه تو یا شایان اینا نری ؟

با تعجب پرسید :

_چرا آخه ؟

_بین ، یادته گفتم برای بابام یه مریض اومده بود که از ده های شمالی اومده بودن تهران ؟

_همون که پسرش دنبال کار بود ؟

_آره کیارش ، همون که بابا استخدامش کرد تا تو مطب کار کنه ، اینم برای تشکر امسال دعوتمون کرده تا

واسه سال تحویل بریم دهشون ، ازین تعارفا که بابای من رو هوا میزنه .

_ای بابا یعنی دماوند هیچی ؟

_ما نهم بر میگردیم ، اگه اشکالی نداره بمون با هم بریم ، باشه ؟

_باشه ، پس نهم تهرانی دیگه ؟

_آره ، شیوا ، از شروین خبری نداری ؟

کمی من کرد و گفت :

_چرا ، خاله اینا اینجان .

نفسم گرفت ، اروم پرسیدم :

_خوبه ؟

چند لحظه ای مکث کرد و گفت :

_آره ، آره خوبه .

نگران پرسیدم :

_چیزی شده ؟ شیوا ، لطفا .

نفس عمیقی کشید و گفت :

_الکی نگران نشو ، لیوان تو دستش بوده شکسته ، دستش باند پیچیه همین .

چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم و به زور خداحافظی کردم و گوشه ی تختم نشستم و یه آهنگی رو که

دیوانه وار عاشقش بودم زمزمه کردم :

_ نفس کشیدن سخته ، تو رو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی ، به تو رسیدن سخته

نفس کشیدن سخته ، تو رو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی ، به تو رسیدن سخته

منو به غمام سپردی ، همه آرزومو بردی

همه جا اسمتو بردم ، یه بار اسممو نبردی

واسه ی شب زمستون ، همه هیزمو سوزوندی

واسه ی پنجره ی کور ، توی خونمون نمودی

صبح با سختی از خواب بلند شدم و دست و صورتم و شستم و رفتم توی آشپزخونه . مامان و بابا با هم حرف

میزدن و بابا دستش و شکل قلقلک دادن میبرد نزدیک مامان و مامانم هی می گفت :

_تو رو خدا ... وای ... نکن .

مامان خیلی قلقلکی بود ، لبخندی از کارشون اومد رو لبم و زیر لبی سلام کردم . مامان بابا بادیدنم درست سر جاشون نشستن که یعنی منم آهو گیر آوردن فکر کنم هیچ کاری نمی کردن ! یه صبحونه ی سرسری خوردم و وسائلم و دادم به بابا تا بذاره توی ماشین . هندزفیری و موبایلم و برداشتم و خودم و چپوندم روی صندلی عقب و شروع کردم به آهنگ گوش کردن ، اون جوری که بابا میگفت کیارش گفته بوده دو ساعتی تا دهشون راهه . سرم و تکیه دادم به شیشه و آهنگ گوش میکردم که از بین یکی از آهنگا شنیدم که بابا به مامان گفت :

_مریم ، نمی دونی این سایه چشمه ؟ خیلی تو خودشه .

صدای آهنگ و کم کردم . مامان گفت :

_غلط نکنم با شروین بحثش شده ، آخه سودابه هم از دستش شکاره . میگه نمیدونم چشمه همش بهونه میگیره و قبلا ها تو هفته بهمون سر میزد ولی الان کلا نیما !

پس مشکل شروین با من نبود ! هرچی گوش کردم به غیر از یه خیلی خوب بابا چیزی نصیبم نشد منم بی خیال آهنگام و پلی کردم و خوشحال ازین که مشکل شروین با من نیست به خواب رفتم .

با صدای مامان از خواب بلند شدم . ماشین توی یه زمین خاکی رو به روی یه خونه بزرگ ایستاده بود . بابا هم کنار یه پسر جوون که حدس زدم کیارش باشه و دو تا خانوم و یه پسر بچه ایستاده بودن . منم پیاده شدم و رفتم جلو و سلام کردم . با دیدن من یکی از خانم هایی که اونجا بود چهره اش جمع شد و کمی بعد با خوشرویی اومد جلو و گفت :

_خوش اومدی دخترم .

ازش تشکری کردم . کیارش این طوری بهمون معرفی کرد که :

_این خانم (اشاره به همون خانمی که با من احوالپرسی کرده بود) خاله ام هستن ، زهرا جون (اشاره به پسر بچه کرد) اینم احمد برادرمه و ایشونم (با اشاره به زنی که بغلش ایستاده بود) گل نساء بهترین مادر دنیا .

بعد هم ماهارو به بقیه معرفی کرد . زهرا خانم راهنماییمون کرد تا بریم توی اون خونه ی بزرگ . حیاطش با زمینای جلو خونه یکی بود و دورتا دور حیاط رو در های مختلف گرفته بود که سر جمع شیش تا بودن . با راهنمایی زهرا جون رفتیم توی اولین اتاق که برای پذیرایی از مهموناشون بود . دور تا دور خونه با پشتی هایی که به صورت دوتایی و نود درجه بودن پوشیده شده بود . روی یه طاقچه که جلوی در بود چند تا قاب عکس بود و دوتا شمعدون . وسط این فضا با یه میز گرد که پایه های کوتاه داشت و روش میوه و چند نوع شیرینی بود

پوشیده شده بود . یه چندتا حرف خوب خوب به خودم زدم که چرا میخواستم چنین جای با صفایی رو از دست بدم .

لباسامون و عوض کردیم و برگشتیم توی همون اتاق . گل نساء جون و زهرا خانم و یه دختر پونزده - شونزده ساله اومدن توی اتاق . توی دست هر کدومشون یه کاسه ی آبی رنگ بود . دختره که خیلی هم خجالتی بود سلامی کرد . توی دستش یه سینی چای بود دور گرفت و سریع رفت بیرون . زهرا خانم با یه لوجه ی با مزه گفت :

_ کم کم نزدیک تحویل سال میشه ، اگه اجازه بدید سفره ی هفت سین و بچینیم .

بابا سرش و خم کرد و گفت :

_ نفرمایید خانم ، هر کاری مایلید انجام بدید . (و رو به من گفت) سایه بابا بلند شد کمکشون کن .

تا بلند شدم گل نساء خانم گفت :

_ این چه کاریه آقای دکتر ؟ مگه من و زهرا مردیم ؟

با پیش دستی گفتم :

_ این چه حرفیه ، اگه اجازه بدید کمکتون کنم خیلی خوشحال میشم .

زهرا خانم که دید خودمم مشتاقم راهنماییم کرد تا همراهش به آشپزخونه برم . دو تا ازون درا رو گذروند و رفت توی یکی از اتاقا . همه ی وسائل و از قبل توی ظرفای آبی سفالی چیده بودن . به یه کاسه ی پر از آب و بزرگ که دوتا ماهی توش بودن نگاه کردم و یه لبخند زدم . گفتم :

_ گل نساء خانم ، من چپارو ببرم ؟

گل نسا جون اخمی کرد و با لوجه بهم گفت :

_ ها خانم خوشگله دیگه به من نگی گل نسا خانم ها .

_ پس چی بگم .

_ ایجا همه به من می گن گل نساء خاله . تو هم همین طور بگو .

_ چشم .

نگاهی بهم کرد و گفت :

_ مهترت بد به دلم افتاده . آخه میدونی خیلی شبیه گل پری .

_ گل پری ؟

_دختر من بود .

برگشتم و به زهرا جون که کنار در ایستاده بود نگاه کردم . با تعجب گفتم :

_بود ؟

آهی کشید و کنار خاله گل نساء نشست و گفت :

_آره دخترم ، بود . یکی دو ماهی میشه که دیگه نیست .

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

_پیشونی نوشتت مثل او نباشه قیافه هاتون مثل همه . آره دخترم گل پری هم هم سن و سالای تو بود . یه

ماه پیش بود که او اتفاق افتاد .

اخماش رفت تو هم خاله گل نساء ادامه داد :

_این پسر من و که دیدی . احمد و می گم . این بچه خیلی شیطونه . ما هر ماه اینجا منتظر یه مهمونیم . هر

ماه تو یه روز مشخصی میاد اینجا .

زهرا جون ادامه داد :

_ورودی ده و که دیدی . یه مرتع سبز داره واسه چرای گاو و گوسفندای ده . ای گل پری من دل سپرده ی

این مهمانمون بود . هر ماه میرفت وای میستاد جلو ورودی تا اولین نفری باشه که میبیندش . اون ماه نحسم

رفت به کشیک کشیدن . احمدم که شیطون بلند شد و دنبالش راه افتاد .

گل نساء جون گفت :

_بعدا احمد بهمون گفت که این مهمانمان نیامد و اینا ناامید داشتن برمیگشتن و احمد اصرار میکنه که از مرتع

برن . این وسط مرتع ها یه چاهی هست که خیلی سال کسی از کنارش رد نمیشه . خشکیده . اینا برای

خودشون میومدن که یه صدایی از ته چاه میشنون .

زهرا جون ادامه داد :

_طفلکی کمیل بچه ی حاج حسن گله رو آورده بوده واسه چرا که میره لب چاه آب بیاره و سر میخوره تو چاه .

گل پری دل خیلی بزرگی داشت . طفلک می دونست که اگه تا ده بیاد و برگرده ها ای پسر می میره . خودش

با این طناب چاه میکشه پایین و این پسر و میبندد به طناب و با کمک احمد می فرستدش بالا .

گل نساء جون گفت :

_احمد طناب و از کمر این پسر باز کرد و انداخت برا گل پری که خودش و بکشه بالا . اما تقدیر این نبود که گل پری زنده ازون چاه بیاد بیرون . همچنین که دو متر خودش و می کشه بالا طناب از دستش ول می شه و ... هردوشون سکوت کردند . ادامه ای نداشت داستان پری جز سیاهی مرگ . قطره اشکم و که از گونه ام چکیده بود با انگشتم پس زدم . دلم گرفته بود . با یه :

_متاسفم ...

ظرف ماهی رو برداشتم و گذاشتم روی میز که از ظرف خالی شده بود و یه ترمه ی خوشگل روی میز انداخته شده بود . بعدم همونجا نشستم و زانو هام و بغل کردم . دلم از شنیدن داستان گل پری گرفت . چند دقیقه بعد گل نساء جون و زهرا جونم اومدن و بعدم کیارش و اون دختر بچه و احمد . گل نساء جون که توی اون جمع از همه پیر تر بود و یه جورایی پیر مجلس به حساب میومد با صدای رسا و شمرده ای دعای تحویل سال و خوند و منم چشمام و بستم و دعا کردم نه تنها امسال بلکه هر سال و بتونم پیش شروین باشم .

چند ثانیه بعد از تموم شدن دعا ی گل نساء جون یه صدای بلندی از بیرون اومد ، یکی از بچه های ده که به نظرم پسر بود با صدای بلند عید و به زبون محلی تبریک میگفت . لب همه به خنده باز شد . احمد بلند شد و با خوشحالی یه دور دور اتاق و گشت . با مامان و خاله گل نساء و زهرا جون و اون دختره که فهمیده بودم اسمش مهتابه و نامزد کیارش و بابا رو بوسی کردم . بابا به هر کسی البته جوون تر ها یه تراول پنجاهی داد . با این کار بابا خاله زهرا بلند شد و از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد با یه چیزی که توی یه ترمه پیچیده شده بود اومد و کنارم نشست و بسته رو داد دستم و گفت :

_اینم عیدی من به تو .

لبخندی زدم و تشکری ازش کردم . ولی بسته رو که باز کردم نزدیک بود از تعجب پس بیافتم ! یه قرآن خیلی خوشگل بود که جلد روش یه چرم قهوه ای بود و دور تا دور قرآن مجیدی که روی جلدش نوشته شده بود سنگای ریز و خوشگل برق میزد . خاله که تعجبم و دید با لبخند گفت :

_این قرآن و مادرم مادرم داده بود بهش ، موقع عروسپیش .این و پدرش براش درست کرده بود . مادرم داد به من ، گل پری نیست ، منم اون و میدم به تو ! تو برام مثل گل پری میمونی ...

بغضش نداشت حرفش و ادامه بده و سرش و انداخت پایین . با مهر بغلش کردم و گفتم:

_خاله زهرا قول میدم مثل چشمام ازش مراقبت کنم . این هدیه برای من ارزش بالایی داره ، شمام جای مادر من .

لبخندی زد . اول سالی حالم بد گرفته شده بود . یکی از شیرینیایی رو که مهتاب دور گرفت برداشتم و قرآن و دادم به مامان تا ببینش و خودمم با یه ببخشید از اتاق شیش در اومدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن . هر چند دقیقه یکبار تا یکی من و می دید عید و تبریک می گفت و منم با لبخندی زوری جوابش و میدادم . همین طوری که راه میرفتم صدای یه سری از بچه هایی رو که با هم بازی میکردند و شنیدم :

_ ا بچه ها نگاه کنین . این آقا زهیره .

_ آره ... بدو بریم به خاله زهرا بگیم .

_ منم می رم به مامانم بگم بیاد استقبال .

_ بچه ها زهیر آقا میدونه گل پری مرده ؟

_ فکر نکنم . بهتره مام چیزی نگیم بهش .

_ آره آره من رفتم به خاله زهرا خبر بدم .

متعجب برگشتم ببینم این زهیر کیه که همه با خبر اومدنش این طوری می دوند این ور و اون ور . یه پسر ۲۶ . ۲۷ ساله از ماشین پیاده شد و رفت سمت بچه ها و یه دست به سرشون کشید . با دیدن من ابروهایش رفت بالا ! اومد جلوم و ایساده و با لبخند گفت :

_ گل پری ! چقدر بزرگ شدی ! عیدت مبارک

و دستش و آورد بالا که لپم و بکشه . اخمام و کشیدم تو هم و چند سانت عقب رفتم . با تعجب نگام کرد . چند دقیقه پیش و ماجرای گل پری رو فراموش کرده بودم . بلند گفتم :

_ گل پری کیه ؟ من سایه ام .

خنده ای کرد و گفت :

_ خوب حالا ، اسمت و عوض کردی ، خودت که هنوز همون گل پری جون منی !

_ ای بابا . میگم من سایه ام . گل پری کیه ؟ هی گل پری جون گل پری جون میکنی ؟ گل پری جون آهنگ میزارن باهاش قرای توی کمرشون و خشک میکنن .

با این حرفم دوباره زهیر خندید و گفت :

_ به به میبینم که شوخ طبعم شدی . قبلا لام تا کام با من حرف نمی زدی .

وا این یارو زبون آدمیزاد نمیفهمه ؟

_ کری یا کوری ؟ صد بار گفتم من سایه ام .

_وایی آقا زهیر خوش اومدی پسر م .

با صدای زهرا خانم برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم . از کنارم رد شد و زهیر و بغل کرد . زهیرم گونه اش و بوسید و گفت :

_به به خاله زهرا . خاله این دختری چرا با من این طوری حرف میزنه ؟

و با دستش من و نشون داد . ای وای ! گل پری دختر خاله زهرا بود ؟ پس من چرا یادم نمونده بود ؟ این همون مهمون بود ؟ زهرا جون اخماش و کشید تو هم و گفت :

_نه پسر م . ایشون اسمش سایه است . مهمون آقا کیارشن .

ابروهای زهیر رفت بالا و توی صورتم دقیق شد و گفت :

_پس چرا اینقدر شبیه گل پریه ؟ راستی گل پری کجاست خاله ؟

زهرا جون ابروهاش و کشید توی هم و گفت :

_همین جاهاست ! بیا تا بریم و بهت نشونش بدم !

وا ! این و کجا برداشت برد ؟ الهی . چه غمی تو صورت زهرا جون بود ! سعی کردم ناراحتیم و فراموش کنم . شروع کردم به قدم زدن توی جاده ی سبزی که پیش روم بود .

همه جا سبز بود و پر از درخت . هوا هم هنوز روشن بود . آخی یه جای خلوت . کی این مسافرت تموم می شد برگردیم تهران ؟ دلم واسه شروین لک زده بود . یکی دو ساعتی بود که داشتم راه می رفتم . پاهام از خستگی ذوق ذوق میکرد . کنار آب روونی که از میون درختا میومد نشستم و دستم و توی آب خنک فرو کردم . تو فکر بودم . تو فکر حرفای شروین و کارای شایان . شایان اونقدر را هم که من فکر میکردم بد نبود . اما شایان یه تفاوت عمده داشت با شروین . چیزی که توی شروین من و جذب کرده بود شوخ طبعیش بود ولی شایان سرد بود . مثل همین آب خنک . سرد و بی روح . با صدایی کمی سر جام جا به جا شدم . یه صدا مثل هو هو میومد ! سریع از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم . نمی دونستم کجام . از فکر این که روباهی گرگی یا حتی جنی اینجا باشه دستام سرد شد و قلبم شروع کرد به تند تپیدن . دوباره چشمام و چرخوندم . صدا خیلی هم ازم دور نبود . رفتم نزدیک تر . از لا به لای چند تا درخت گذشتم و بالاخره منبع صدا رو پیدا کردم . زهیر !

به درختی تکیه داده بود و سرش و روی دستاش گذاشته بود و شونه هاش تکون می خورد . نه ! هیچ وقت دلم نمی خواست گریه کردن یه مرد و ببینم ! عقب گرد کردم که برگردم که صداش اومد :

یا وارد خلوت کسی نشو یا این که یه معذرت خواهی بکن!

برگشتم سمتش . چشمش سرخ شده بود . سرم و انداختم پایین و زیر لبی گفتم :

بیخشید . نمی خواستم مزاحمتون بشم . صدا شنیدم ترسیدم . منظوری نداشتم .

و برگشتم برم که دوباره گفت :

میشه فعلا بمونی ؟ لطفا ؟ دلّم نمی خواد تنها باشم .

من الان باید چی کار می کردم ؟ با تعجب نگاهش کردم . درست بود ؟ من و یه مرد غریبه که فقط چند دقیقه

دیدمش وسط یه جنگل ؟ خواستم بی توجه بهش برگردم، ولی نمی شد ! اون به من گفت لطفا . اون و همه

کسایی که تو ده بودن میشناختن . حتی بچه ها . این عشق گل پری بود ، داستانشون بد به دلّم نشسته بود .

شاید اگه می موندم یه چیزی ازش می فهمیدم . با فاصله ازش نشستم . کلافه نفسی کشید و نگاهش اومد

روی صورتم گفت :

شباهتون بی نظیره !

گیج نگاهش کردم که گفت :

چشمات مثل چشمای گل پریه . همون نگاه همون لب ها . انگار خودشی . بیخشید که امروز این طوری رفتار

کردم . راستش فکر کردم گل پری هستی .

با آوردن اسم گل پری لبخندی زد و با لبخندش یه اشکم از چشمش چکید . سرم و انداختم پایین . دوباره

صداش بلند شد :

همیشه خیلی زود دیر میشه . من ... من فقط یه ماه نیومدم . خدایا باورم نمیشه . گل پری من کو ؟ من

همون دختر شاد و سرزنده رو میخوام که با دیدنم لپاش گل میافتاد . خدایا تو که میدونستی ! چرا ؟

با صدای دادش کمی توی جام جابه جا شدم . دلّم برایش می سوخت . داد میزد . برگای روی زمین مشت مشت

بر میداشت و دوباره میریخت روی زمین . صداش دوباره بلند شد :

نمی خواستم دیر بشه . اینبار اومد که حرفای چندین سالم و بهش بگم . اومدم بهش بگم که از همون بچگی

دوشش داشتم و این جا اومدم فقط به خاطر اون بود ولی دیر شده ... پری دیگه نیست . گل من دیگه نیست !

دوباره صدای گریه اش بلند شد . آخی . آهی کشیدم و سکوت کردم تا حرفاش و بزنه و خالی شه . دستش

و کرد توی جیبش و یه جعبه مخمل زرشکی کشید بیرون و گفت :

_نیگاش کن ! می خواستم امروز ازش خواستگاری کنم . اومدم باهش یه قرار بذارم واسه همه ی عمر ولی...
اول تورو میبینم که کپ پریی بعدم خاله قبرش و بهم نشون میده ...
جعبه رو باز کرده بود و مقابل من قرار داده بود . یه حلقه ی خوش طرح که وسطش با یه الماس خوشگل
تزیین شده بود توی جعبه بود . غصه ام گرفت .
یه ساعتی حرف زد و از خاطراتش با با گلپری گفت و موقعی که به خودمون اومدیم هوا تاریک بود . از جام
جهیدم . با تعجب نگام کرد گفتم :

_من به مامان و بابام نگفتم میام اینجا . الان نگرانم میشن . زهیرم از جاش بلند شد و رفت سمت همون
چشمه و دست و صورتش و توش شست و گفت :
_الان با هم میریم .

_زهرا جون ، یه سوال بپرسم ؟

_پرس دخترم .

از دخترم گفتنش بغضم گرفت و گفتم :

_این آقا زهیر کیه ؟ چرا همتون ایقدر تحویلش می گیرید و بهش احترام میزارید ؟
لبخندی زد و گفت :

_دیگه داشتیم شک می کردم که چطوری طاقت آوردی چیزی نپرسی .

لبخندی زد و به یه نقطه خیره شد ، انگار که برگشته باشه به گذشته و گفت :

_درست سی و دو سال پیش بود . اون روزا من ۱۴ . ۱۵ سالم بود . فصل برداشت برنج بود و منم با مادرم می
رفتم واسه برداشت برنج . یه روز زودتر از همه صبحونه ام رو خوردم و دویدم سمت مزرعه . مزرعه هامون ازین
جا دور بود . داشتیم واسه خودم میچرخیدم و شلیته ام و تکون میدادم و آواز می خوندم که دیدم یه آقای خاکی
و گلی با سر خونی افتاده رو زمین . هنوز نفس میکشید . جیغ کشون رفتم توی ده تا همه رو خبر کنم .
چندتایی از مردای ده و با خودم بردم بالا سرش . بردنش توی خونه ی ما و منم رفتم طبیب خبر کنم .
نفسی کشید و گفت :

_خدا رحمت کنه آقا محمد رو . مرد خوبی بود . چشماش که باز شد تو خونه ی ما بود . هیچی از گذشته اش و
این که چطوری اومده اونجا یادش نمی اومد . آخه سرش ضرب دیده بود و حافظه اش پاک شده بود . دو سالی
گذشت و آقا محمد تو خونه ی ما مونده بود . خدا بیامرزه جفتشون و . آجیم اسمش زهره بود . مثل اسمش

درخشون بود . کم کم همه ده از دلدادگی محمد آقا و زهره خبر پیدا کردند . اینجا ده و خیرا زود می پیچه .
 آقام خدا بیامرز که دیده بود آقا محمد چندسالی این جا بود و اشتباهی ازش سر نزده مهر آقا محمد افتاد به دلش .
 داشتیم تدارک میدیدیم که ای دوتا رو به هم محرم کنیم که یه آقا و خانمی اومدند و گفتن که آقا محمد
 پسرشونه . اونم نه یه خانم و آقا ی معمولی ها ! نه . با کلی کبکبه و دبدبه . قصه ی دلدادگی محمد و زهره رو
 که شنیدنا اخماشون رفت و زهره رو بغل کردن و گفتن « زهره رو به عروسی قبول می کنن به شرط ای که
 برن تهرووون زندگی کنن » اما این دوتا جوون تو گوششون نرفت که نرفت . آخه آقا محمد می گفت زندگیش و
 مدیون مردم این دهه . آخر سر قبول کردن که ای بچه ها رو بذارن اینجا و سالی چندبار بیان دیدنشون .
 خلاصه بگم که چند سالی گذشت و من تازه با پسر خالم آقا علی ازدواج کرده بودم که بچشون به دنیا اومد .
 بچشون همین زهیر بود . یه تکه ماه بود و عزیز همه ی ده شد .

شش هفت سالش بود این پسر که گل پری من به دنیا اومد . مثل گل بود . اسمش و زهیر انتخاب کرده بود
 براش . هرچی این دوتا بزرگ تر می شدن ای علاقه ی بینشونم بیشتر میشد .
 آهی کشید و سرش و تکون داد و گفت :

_یه روز برامون خبر آوردن که آقای آقا محمد حالش بده . خلاصه که ای سه تا راهی شهر شدن و به شهر
 نرسیده توی یه تصادف ...

بغضش اجازه نداد حرفش و تموم کنه . دستم و گذاشتم سر شونه اش و خودش ادامه داد :

_ای بچه رو مادر آقا محمد بزرگ کرد . هر ماه زهیر و میاورد اینجا . طفلک می گفت «این ده بود که چون
 دوباره داد به پسر من میام اینجا تا وجودش و حس کنم . » زهیر و بزرگ کرد و فرستاد فرنگ تا درس بخونه
 . اما این زهیر هر ماه یه جور خودش و میرسوند اینجا . گل پری هم دوشش داشت ، حیف که عجل مهلتش نداد
 . ازین پسر به دل نگیر . حق داره منم که صبحی دیدمتا یهو یاد دخترم افتادم .
 اشکی از گونه اش چکید و گفت :

_انشالله که هرچی خاک اونه عمر تو باشه .

لبخندی زدم و سرم و تکون دادم . اونم اشکش و پاک کرد و گفت :

_بریم که همه گشنه ان دخترم .

لبخندی زدم و به خودم قول دادم که هر طوری شده هر ماه پیام دیدن زهرا جون .

هشت روز مثل برق و باد گذشت . موقعی که مامان و بابا گفتن فردا صبح راه می افتیم خاله زهرا ابروهایش و کشید تو هم و گفت :

_ مگه من میدارم ؟ مهمان باید تا سیزده اینجا بمانه !

هرچی مامان گفت و هر چی بابا به گوش خاله زهرا نرفت که نرفت . آخر سر من قضیه ی دوستانم و دماوند و تعریف کردم تا بلکه خاله اجازه بده ولی به کتش نمی رفت که نمی رفت . زهیر که حرفامون و شنیده بود به بابا گفت :

_ آقای راد اگر اجازه بدید من سایه خانم و ببرم !

با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت :

_ من و دوستانم هر سال یه هفته ای رو میریم ویلا ی یکی از بچه ها که توی دماونده ، حالا که مسیر سایه خانم با من یکیه ، اگر قابل بدونید و مشکلی نباشه برسونمشون .
سریع مخالفت کردم و گفتم :

_ نه ... آخه دوستم ، شیوا ، مونده تهران تا با هم بریم .

_ خوب این که مشکلی نیست ، اول میریم دنبال دوستتون و بعدم با هم میریم .

فکر بدی نبود ، ولی حرف بابا شرط بود . به بابا نگاه کردم ، از اونجایی که بابا آدم بسته ای نبود و از طرفی هم مامان از محیط اونجا خوشش اومده بود بابا بعد از یکم فکر کردن با لحن شرمنده ای گفت :

_ آخه برات سخته پسرم ، از اینجا بری تهران و دوباره بری دماوند .

_ کاریه که باید بکنم ، چه سایه خانم باشن چه نباشن ، پس رو دروایسی رو بذارید کنار .

بابا یکم فکر کرد و بعدم قبول کرد تا من با فرزاد برم تهران . وسایلم و جمع کردم و دادم به زهیر تا بذاره تو ماشینش . از مامان بابا و بقیه خداحافظی کردم و از زهرا جون به خاطر هدیه اش تشکر کردم .

زهیر با آرامش شروع کرد به راندن ماشین توی جاده و یه آهنگ ملایمم گذاشت و حرفی نزد . یکم خجالت می کشیدم ، بیشترش هم به خاطر شباهتم به گل پری بود چون توی این چند روزی که اونجا بودیم زهیر شاید دوبارم توی صورتم نگاه نکرده بود ! حدود یک ساعتی از راه رو رفته بودیم و منم شدیداً خوابم گرفته بود ، زهیر اینقدر ساکت بود و با آرامش راندگی می کرد که هر کسی جای من بود الان خواب هفت پادشاه رو هم دیده بود . دهنم و باز کردم تا یه خمیازه ی توپ بکشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ، شیوا بود :

_ سلام سایه ، خوبی ؟ کجایی ؟ کی میرسی ؟ تنها میای ؟ من علف زیر پام سبز شد ... سایه ...

_ اهمهه ، چته دختر ؟ یکی یکی . اول سلام ، دوم خوبم ، سوم تو راهم ، چهارم تا یه ساعت دیگه میرسم . دیگه ؟
_ سایه ، کی راه بیافتم ؟

_ ام چیزه ، بین تو وسایلت و جمع کن من رسیدم بریم باشه ؟
_ باشه .

خداحافظی کردم و تا گوشی رو قطع کردم زهیر گفت :

_ به دوستتون نگفتید با هم میریم ؟

گیج نگاهش کردم که گفت :

_ قرار بود با هم بریم .

تازه یادم افتاد که ازین که قراره با زهیر بریم تا دماوند هیچی به شیوا نگفتم . سری تکون دادم و گفتم :

_ اصلا یادم نبود . حالا هم اشکالی نداره دیگه مزاحم شما نمی شیم با شیوا میرم .

اخماش و کشید تو هم و دنده رو عوض کرد و گفت :

_ سایه خانم ، پدرتون شما رو سپردن دست من ، منم قول دادم شما رو تا دماوند برسونم ، پس دیگه این حرف رو نزنید.

سری تکون دادم و سکوت کردم ، می دونستم شیوا اون قدر بسته نیست که مخالفت کنه ولی می ترسیدم ناراحت بشه که چرا زود تر بهش نگفتم .

یه ساعتی گذشت تا رسیدیم جلوی خونه ی شیوا اینا . زهیر پارک کرد و گفت :

_ شما به دوستتون خبر بدید من پیام وسایلشون و بذارم تو ماشین .

لبخندی زد و باشه ای گفتم ، از زهیر خوشم میومد مثل یه برادر مهربون بود و البته سر به زیر ، چیزی که از پسری در موقعیت زهیر بعید بود ! زنگ رو زد و شیوا بعد از چند تا جیغ بنفش در و باز کرد . توی حیاط ایستاده بود و داشت وسایلش رو میذاشت توی صندوق عقب ماشینش که با دیدن من دست از کار کشید و جیغ کشون دستاش و باز کرد و دوید سمتم . والا یه جور دوید که من گفتم دستش بهم برسه میگیره میزنه من و ! تعادل روانی نداره آخه . همون طور جیغ کشون دوید سمتم و منم یه جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن و فرار کردن . موقعی که مطمئن شدم دیگه دنبالم نیست سر جام ایستادم که دیدم از خنده نشسته روی زمین و هر هر میخنده . در حالی که میرفتم سمتش گفتم :

_ زهر مار ، چیه عین آژیر ماشین پلیس جیغ میکشی ؟ ترسیدم دیوانه .

شیوا با انگشتش من و نشون داد و دوباره بلند خندید . دستش و گرفتم و کمکش کردم بلند بشه خنده ی شیوا هم بند اومد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم . براش توضیح دادم که قراره با زهیر بریم ، اولش یکم مخالفت کرد ولی وقتی گفتم خیلی سفت و محکم ایستاده قبول کرد . رفتم زهیر رو صدا کنم که گوشه شیوا زنگ خورد ، شایان بود . بی خیالش شدم و یه سلام برسون گفتم و رفتم پیش زهیر و با معذرت خواهی ازش خواستم تا وسایل شیوا رو بذاره توی ماشین خودش ، زهیرم سریع پیاده شد و اومد توی خونه . این شیوا هم معلوم نبود کجاست ، هی دور و اطرافم و نگاه می کردم بینم شیوا کجاست ، که دیدم در خونشون باز شد و شیوا اومد بیرون و یه کیف گیتار دستش بود . نزدیکمون که رسید شیوا رو به زهیر معرفی کردم . کار زهیر که تموم شد شیوا هم در و بست و دزدگیر و روشن کرد و خواستیم سوار شیم که من گفتم :

_اگه اشکالی نداره من عقب بشینم ، میخوام بخوابم !

شیوا دور از چشم زهیر دستش و برد بالا و به معنی خاک تو سرت یه تکونش داد و زهیرم گفت :

_بله ، خواهش می کنم .

با یه مرسی سوار شدم و شیوا هم به ناچار رفت جلو نشست .

منم سرم و تکیه دادم به شیشه و به بیرون پنجره خیره شدم . زهیر یه موزیک ملایم گذاشت و این بار کمی سرعتش رو بیشتر کرد . صدای زمزمه ی زهیر و شیوا توی صدای آهنگ نا مفهوم بود ، بحثشون راجع به آب و هوا شروع شد ! من نمی دونم چه فلسفه ایه هر کی می خواد سر بحث و باز کنه گیر میده به این آب و هوا ! هنوز اینا داشتن بحث می کردن که هوا چقدر سرد شده و ... که گوشیم زنگ زد ، شایان بود :

_سلام خانم خانوما .

_سلام شایان خوبی ؟

_مرسی ، کجایید ؟

_اتوبان بابائیم ، تا یه ساعت دیگه میرسیم .

_سایه ، راجع به اون قضیه ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با عجله حرفش و قطع کردم و گفتم :

_فکرام و کردم شایان ، مطمئنی جواب میده ؟

_اگه مطمئن نبودم ازت نمی خواستم این کار و بکنی .

در حالی که خیلی مطمئن نبودم گفتم :

_باشه شایان ، یادت باشه من فقط به اطمینان تو این کار و می کنم .

یه صدایی از اون ور اومد که شایان با عجله گفت :

_سایه من برم ، می بینمت ، فقط ...

_فقط چی ؟

_یادت باشه باید محکم باشی !

باشه ای گفتم و خواحافظی کردم . بحث شیوا و زهیرم از آب و هوا رد شده بود و رسیده بود به رشته ی تحصیلی . سرم و تکیه دادم به شیشه و یاد حرفای اون شب شایان افتادم :

_ببین سایه ، اگه شروین و می خوایش باید با من باشی ، تمام حرفایی که بهت می گم و باید مو به مو اجرا کنی . شروینم مثل من ، یه پسره ، چه بخواد چه نخواد حسوده ، دست خودشم نیست ، میدونم روت غیرت داره ، سر قضیه ی فرزانه چنان خودش و می زد به آب و آتیش که من شک کرده بودم این آدم جدا شروین باشه ! تنها راه این که نظر شروین و دوباره به خودت جلب کنی ، منم ! درسته من و شروین مثل دو تا برادریم ، ولی یادت باشه حسادت توانایی داره که از عشقم بالا تره !

حرفای شایان تکونم داد ، قبول کردم ، رل عاشق و بازی کردن واسه چند روز کار سختی برای من نبود ! سرم و به ششه تکیه دادم و تا موقعی که زهیر ماشین و نگه داشت تو فکر بودم . شیوا تشکر کنان از ماشین پیاده شد و زهیرم پیاده شد تا وسایل ما رو بیاره .

منم پیاده شدم و از زهیر تشکر کردم . زهیر یکم این ور اون ور و نگاه کرد و یه دست روی جیباش کشید و و یکم اخم کرد و گفت :

_سایه خانم ، کاغذ خودکار دارید ؟

گیج نگاهش کردم ، شیوا سریع توی کیفش و نگاه کرد و یه کاغذ و خودکار داد دست زهیر ، کیف شیوا کلا کمد آقای وویی بود ، همه چی توش پیدا می شد . زهیر یه چیزی رو نوشت روی برگه و کاغذ و خودکار و پس داد به شیوا و برگه رو گرفت سمت و من و گفت :

_میدونی که اهل این حرفا نیستم ، ولی هر موقع کمکی از دستم بر اومد ، فقط کافیه بهم زنگ بزنی ، تو هم برام مثل خواهری که هیچ وقت نداشتم .

لبخندی زد و یه مرسی گفتم ، شیوا هم با زهیر خداحافظی کرد و همراه من اومد سمت در سفید رنگی که رو به رومون قرار داشت . بعد از رفتن زهیر شیوا در و زد و با پاش روی زمین ضرب گرفت تا موقعی که در باز شد . در باز شد ولی نه شیوا توان راه رفتن داشت نه من !

جفتمون از چیزی که جلوی رومون قرار داشت مات شده بودیم ، شروین داشت میومد سمت در اما نه به تنهایی ، یه دستش دور کمر یه دختر حلقه شده بود و دست دیگه اش دور گردن یه دختر دیگه ! سرش و خم کرده بود سمت دختری که دستش دور گردنش بود و می خواست گوشش و ببوسه که دختره با صدای جیغ جیغی و با خنده گفت :

_ولم کن بیشور .

اما چیزی که من و شیوا رو مات کرده بود اون دختر نبود ! بلکه کسی بود که سمت دیگه ی شروین ایستاده بود و به ما نگاه می کرد . صدای شیوا ناله مانند از کنار گوشم بلند شد :

_الناز !؟

اون یکی دختره با دیدن ما سریع دست شروین و از دور گردنش باز کرد و با یه جیغ بلند دوید سمت شیوا و یهو بغلش کرد ، شیوا که از شک دیدن الناز بیرون اومده بود هم اون رو بغل کرد ، دختره شیوا رو رها کرد و رو به روی من که گیج ایستاده بودم و هی پلک میزدم تا شاید این الناز ناپدید بشه ایستاد و گفت :

_سلام عزیزم ، من شرمیلام ، خواهر شروین ، شمام باید سایه باشی تعریف رو از شیوا زیاد شنیدم .

اینا رو گفت و دستش رو پیش آورد ، با بغض بدی که توی گلو بود بهش دست دادم . با دیدن شایان که از پله ها پایین میومد دلم گرم شد ، فضای بیرونی خونه حالت پلکانی داشت ، بعد از یه حیاط نسبتا بزرگ پله ها شروع می شد و چیزی حدود دو طبقه از سطح زمین فاصله می گرفت و انتها ی راه پله ها هم یه در بود و هم چنین پایین راه پله ها که تراس ساختمون بالایی روی سقف ساختمون زیری قرار داشت و کنار هر پله هم با گلدون های گل تزیین شده بود .

شایان با لبخند جلو اومد و اول اومد سمت و من و باهام دست داد و گفت :

_احوال خانمی ؟

چشماش نشون می داد که بازیمون از همین الان شروع شده ، نگاه گذرای به شروین انداختم و گفتم :

_مگه میشه آدم توی چنین جای زیبایی و با دیدن شما بد باشه ؟

نگاهم افتاد به شیوا که دهنش اندازه ی یه غار باز شده بود . خنده ام گرفت ، شایان با شیوا هم احوال پرسى کرد و ساک من و برداشت و بدون توجه به شیوا گفت :

_اتاق کناری خودم و نگه داشتم واسه مهمون ویژه ! بیا تا این شیوا نرفته اتاقت رو صاحب بشه .

بدون توجه به دهان باز مونده ی شیوا و چشمای مشکوک شروین و پوزخند الناز پشت سر شایان راه افتادم . شایان در و باز کرد و خودش و کشید عقب و گفت :

_بفرمائید .

در روبه روی حال باز میشد و یه دست مبل مشکى رو به روی تلویزیون چیده شده بود و کف پارکت خونه بدون پوشش بود ، بغل در آشپزخونه بود و درست از پشت مبل ها یه راه پله کشیده شده بود تا طبقه ی بالا . شایان که جلو جلو مى رفت با گفتن :

_بیا دیگه ، چرا وایسادى .

من و با خودش همراه کرد، از پله ها بالا رفت و کنار در یه اتاق ایستاد کلا چهار تا اتاق توی اون طبقه قرار داشت ، یه درى رو باز کرد و با دست در بغلیش رو نشون داد و گفت :

_اون اتاق من و شروینه ، از قصد این اتاق رو برای تو نگه داشتم وگرنه الناز رو هوا زده بودش !

توی اتاق که حدودا ۱۲ متری بود یه دست تخت خواب و کمد قرار داشت که با یه رو تختی سبز و فرش سبز تزئین شده بود و یه میز آرایشم گوشه ی اتاق قرار داشت و یه در هم بغل تخت بود که شایان توضیح داد رو به تراس مشترک با اتاق بغلیش باز میشه ، یعنی اتاق شایان ! شایان که سعی داشت من و مطمئنم کنه چشمكى زد و گفت :

_به من اعتماد کن .

سرى تکون دادم و گفتم :

_مگه کار دیگه اى هم میتونم انجام بدم ؟

دستش و گذاشت سر شونم و گفت :

_سایه ، یه بار بهت گفتم ، توام واسم مثل شیواى ، رگ خواب شروین دست منه . شمام که مشکلى ندارید ، مشکل فعلا دل شروین که مثل قلاب ماهى گیرى همه جا گیر مى کنه که اونم من حلش مى کنم .

با شک نگاهم و دور اتاق گردوندم و با شک گفتم :

_تنها امیدم تویی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد و شروین اومد تو ، اخماش و کشید تو هم و با عصبانیت به شایان گفت :

_واسه چی در و بستنی ؟ بیا بیرون بینم .

هوم ، واسه قدم اول خوبه ! شایان یه چشمک ریز بهم زد و گفت :

_لباسات و عوض کن بیا پایین ، یکم استراحت کنیم بعدم بیریم بیرون .

شروین حرسی یه پوف کرد و با داد گفت :

_شایان .

_کوفت و شایان ، میام الان دیگه .

شایان یه لبخند پهن زد و با شروین از اتاق رفتن بیرون ، البته قبل رفتنشون شروین یه نگاهی به من انداخت که گفتم الان سرم و می بره .

بعد رفتنشون سریع رفتم سر ساک لباسام و شروع کردم به بررسی لباسام ، یه جین تیره برداشتم و یه آستین سه ربع سرمه ای چتری هام و کج ریختم توی صورتم و بقیه ی موهام و جمع کردم بالا ی سرم . رفتم سر کیف لوازم آرایشم ، یه خط چشم کوتاه پشت چشمم کشیدم و یه رژ لب صورتی هم زدم ، از توی لباسام یه شال نازک سرمه ای برداشتم چون می خواستیم بریم گردش . توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم و سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفتم و به دست بیارم . یه لبخند توی آینه زدم و رفتم بیرون . تا در اتاق من باز شد در اتاق شایانم باز شد و الناز با یه لبخند گشاد اومد بیرون . توی این هوای سرد یه تاپ سرخ آبی جیغ پوشیده بود و یه دامن کوتاه طوسی که خطای سرخابی داشت . موهاشم بلوند بود و ریخته بود دورش ، با لبخند اومد جلو و دستش و پیش آورد و گفت :

_ای وای ، سایه جـون ، زود رفتی نتونستم باهات احوال پرسى کنم . خوبی عزیزم ؟

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به مرور فحش هایی که از ۵ سالگی تا الان یاد گرفتم توی ذهنم و کم کم داشتم جوش میاوردم که شایانم در و باز کرد و از اتاقش اومد بیرون و پشت سرش شروین هم اومد . الناز با دیدن شروین و شایان که لباس پوشیده بودن و آماده ی بیرون رفتن بود با یه صدای جیغ جیغی گفتم :

_شروینـ جونم ، کجا می رید ؟

شایان سرش و انداخته بود پایین و به حرف زدن الناز می خندید ، البته حق داشت طفلک ، دختره ی ۲۱-۲۲ ساله مثل سارا ۵ ساله از تهران حرف میزنه ، کلا موقعی ای که خدا داشته این الناز و می آفریده به جای خاک از ماست استفاده کرده ! بس که این بشر لوسه . شروین بی حوصله گفت :

_ می خوام با شایان اینا برم بیرون .

با این حرفش یه جیغ بلند شبیه آژیر خطر زمان جنگ بلند شد که مسلما کسی جز الناز نبود و با همون جیغ گفت :

_ منم میاممم

قبل از این که شروین و شایان بخوان مخالفت کنن الناز پرید توی اتاق ته راه رو و دو سوته با یه کپه آرایش برگشت بیرون و دستش و انداخت دور گردن شروین و گفت :

_ بریم .

شایان سرش و آورد دم گوشم و آرام گفت :

_ سایه ، توی بند و بساطت سطل ماست پیدا میشه ؟

_ وا ... واسه چی ؟

_ آخه این انقدر شله می ترسم وا بره . دختر مردم نمیره یهو .

خنده ام گرفت بود ، خود شایانم داشت می خندید و وقتی خنده ی من و دید با صدای بلند خندید ، خودمم خندیدم ، چشمای الناز و شروین که تا اون لحظه داشتن با هم حرف میزدن با صدای ما چرخید سمتمون . شایانم که متوجهش شد گفت :

_ بیا بریم که کلی جا هست که میخوام بهت نشون بدم خانم خانما .

من و شایان جلو جلو رفتیم و شروین و النازم پشت سرمون اومدن . به در اتاق شیوا نگاهی کردم و گفتم :

_ شیوا و .. ام ، خواهر شروین اسمش چی بود ؟

شروین از پشت سرم گفت :

_ شرمیلا .

بی توجه به شروین به شایان گفتم :

_ شیوا و شرمیلا جون نمیان ؟

شایان شونه انداخت بالا و گفت :

_ نه ، بعد چند سال هم دیگه رو دیدن حرف واسه گفتن زیاد دارن .
صدام و آروم کردم و گفتم :

_ مگه خواهرش تا الان کجا بوده ؟

_ واسه فوق لیسانسش رفته بود شیکاگو ، بورسیه بود ، الانم برگشته .

به یه آهان اکتفا کردم . هوا یه کم سرد بود ، شروین و شایان سوییشرت پوشیده بودن و النازم یه پالتو تنش بود و جلوش و باز گذاشته بود ، فقط من بد بخت داشتم یخ میزدم . روم و کردم به شایان و گفتم :
_ شایان من سردمه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش و انداخت دور کمرم و من و کشید تو بغلش . عصبانی ولی با صدای پایینی گفتم :

_ شایان !؟

_ هیس دختر خوب ، نترس ، به خاطر شروین این کار و کردم ، الانه که صداس در بیاد .

دو سه ثانیه از حرفش که گذشت شروین با صدایی حرص آلود گفت :

_ آقا شایان ، یه لحظه تشریف بیارید !

شایان من و ول کرد و گفت :

_ نگفتم ؟ الان من و بکشه خونم گردن توه !

تا شایان رفت الناز هم اومد کنار من ایستاد . مار از پونه بدش میاد دم در لونه اش هم سبز میشه ، واسه این که زود تر زحمت و کم کنه گفتم :

_ کاری داری ؟

قری به سر و گردنش داد و گفت :

_ سایه جووون ، اگه یه دوست خوب خواستی می تونی رو من حساب کنی .

با حرص سنگی رو که جلوی پام بود پرت کردم کناری و گفتم :

_ من یه دوست دارم ، اونم شیواست ، به کسی مثل شما هم احتیاجی ندارم .

صداس و لوس کرد و گفت :

_ ولی من جدی گفتم ، همیشه میتونی روی من حساب کنی .

با حرص یه چرخ زدم و صاف روبه روش وایسادم و دستم و به نشانه ی تهدید گرفتم جلوش و گفتم :

__بین ، من اگر یه دوست شبیه تو برای خودم بخوام ، میشینم یه گوشه و واسه خودم م . ی . ر . ی . ن . م . و با همون دوستی می کنم ، اون شرف داره به دوستی با بی شرفی مثل تو .

قبل از این که الناز چیزی بگه برگشتم سمت ویلا و پا کوبان از کنار شروین و شایان که با تعجب نگام می کردن رد شدم که صدای شایان بلند شد :

__ سایه ، سایه ، کجا ؟ سایه یه لحظه وایسا .

صدای پاهاش روی سنگ ریزه ها میومد . سر جام وایسام و سعی کردم بغضم و پنهون کنم . روبه روم ایستاد و شونه هام و گرفت و با آرامش گفت :

__ چرا این طوری می کنی دختر خوب ؟ یادت رفت قرارمون ؟

برگشتم به الناز اشاره کنم و یه چیزی بگم که با دیدنش خشکم زد . خودش و انداخته بود تو بغل شروین و های های گریه می کرد . شروینم سعی میکرد آرومش کنه . داشتم منفجر می شدم ، باید یه بلایی سر این الناز می آوردم . یه قدم برداشتم سمتش که شایان دستم و از پشت کشید و گفت :

__ سایه ، خواهش میکنم ، لطفا .

بغضم شکست ، خدایا از الناز متنفر بودم ، با همون گریه گفتم :

__ می کشمش شایان ، خیلی عوضیه ، خیلی .

سرم و تو آغوشش گرفت و گفت :

__ آروم باش سایه ، خودم کمکت می کنم حالش و بگیری .

سرم و بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد و گفت :

__ این طوری که حرف میزنی حس میکنم قاتل زنجیره ای !

میون گریه خنده ام گرفته بود . لبخندی زدم ، صدای شروین از نزدیکی ما بلند شد :

__ شایان ، چی کار می کنی ؟ میری خونه ؟

شایان ابرو انداخت بالا و گفت :

__ می خوام سایه خانمی رو ببرم باغ و نشونش بدم .

تا این و گفت الناز با جیغ از گردن شروین آویزون شد و گفت :

__ مام بریم ؟

در حالی که هنوز داشتم تلاش می کردم گفتم :

_من اون و می خوام !

صدای پوزخند الناز نشست توی گوشم ولی برام مهم نبود ، یه دستی سیب رو کند و گذاشت توی دستم که بلند شده بود ، برگشتم از شایان تشکر کنم که با دیدن شروین نفسم گرفت . سرم و انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم :

_مرسی .

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و آروم بالا و چند ثانیه فقط توی چشمم نگاه کرد ، زیر لبی و خیلی آروم گفت :

_حیف که لیاقتت رو ندارم !

این و گفت و سریع چونه ام و ول کرد و قبل از این که بفهمیم چی شد با شتاب رفت سمت در و از باغ رفت بیرون ، مطمئن بودم شایان و الناز نشنیدن چی گفت چون الناز سریع دوید دنبال شروین و با صدای بلند صدایش کرد .

به سببی که شروین گذاشته بود توی دستم نگاه کردم ، دستم شل شد ، سیب از دستم افتاد زمین . گونم خیس شد ، شروین به من چی گفت ؟ شروین لیاقت من و نداره ؟ کی داشت این حرف و می زد ؟ خدایا این شروین لعنتی چه مرگشه ؟

هوا رگه های نارنجی داشت ، نزدیک غروب بود ، شایان دستش و گذاشت سر شونه ام و گفت :

_بریم سایه ؟ هوا داره تاریک میشه ، پایین رفتن از تپه سخت میشه ها .

سرم و تکون دادم . همراه شایان از در باغ اوومدم بیرون ، در و بست و دستش و آروم جلو که بگیرم و برم پایین ، دستم و دور بازوش حلقه کردم و همراهش رفتم پایین . قبل از این که زنگ خونه رو بزنه رو به روم ایستاد و گفت :

_مطمئنی حالت خوبه ؟

سرم و تکون دادم زنگ و زد و همراه هم رفتیم تو ، به تراس طبقه ی اول که رسیدیم صدای شیوا بلند شد :

_خوش گذشت تک خورا ؟

شرمیلا گفت :

_نمی تونستین به ماهم بگید ؟

اینقدر حالم بد بود که ترسیدم زبون باز کنم و گریه ام بگیره سری تکون دادم و بقیه ی پله هارو بدو بدو بالا رفتم . الناز روی مبلای پذیرایی نشسته بود ولی شروین نبود . بدون توجه به الناز رفتم بالا و چپیدم توی اتاقم . شالم و با حرص از روی سرم برداشتم و پرتش کردم روی تخت . سرم و گذاشتم روی بالشم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد .

با صدای چند تا تقه ای که به در اتاق خواب خورد از جام بلند شدم ، چند لحظه ای گنگ به اطرافم نگاه کردم ، اتاق تاریک تاریک بود جوری که یه متریم و به سختی می دیدم . صدای شایان از پشت در بلند شد :

_ سایه ، بیا می خوابیم بریم تو تراس ، آتیش درست کردیم ، بیا دور همی حال میده .

دستی به چشمم کشیدم و گفتم :

_ تو برو من میام الان .

دستم و روی میز بغل تختم حرکت دادم تا گوشیم و پیدا کنم ، نورش زد توی چشمم ، چشمم و ریز کردم تا ساعت و بخونم ، ۱۱ بود . بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم هنوزم لباسای ظهر تنم بود . یکم عطر زدم به خودم و رفتم بیرون ، اول رفتم توی دستشویی و شیر آب سرد و باز کردم ، دستم و گرفتم زیرش ، دستم کفاف نمی داد ، تموم تنم داغ بود . صورتم و گرفتم زیر شیر ، یکم خنک شدم . با حوله صورتم و خشک کردم و رفتم بیرون ، شایان رو به روی در دست به سینه ایستاده بود ، اخمام و کشیدم تو هم و با شک گفتم :

_ تو اینجا چی کار می کنی ؟

_ گفتم وایسم با هم بریم .

دستم و زدم به کمرم و چشمم و ریز کردم و گفتم :

_ می دونی کارت زشته ؟

خندید و گفت :

_ چرا ؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم :

_ نکنه انتظار داری برات توضیح بدم ؟

سرش و به بالا و پایین تکون داد . با حرص گفتم :

_ با کلیات بگم یا جزئیات ؟

خنده ای کرد و دستش و به معنی تسلیم آورد بالا و گفت :

_بریم؟ آتیش داره حروم میشه ها!

همراه هم رفتیم سمت در که شایان ایستاد و منم بی توجه بهش داشتم می رفتم سمت در که گفت:
_کجا؟ بیا این جا.

نگاهش کردم، رو به روی یه در ایستاده بود که من فکر می کردم پنجره است ولی الان می دیدم که در تراسه. ابروی بی بالا انداختم و رفتم پیش شایان. در رو به تراس باز می شد. شرمیلا و شیوا و الناز و شروین روی یه تخت نسبتاً بزرگ چوبی نشسته بودن و توی یه منقل چوب ریخته بودن و آتیشش زده بودن. با دیدن شعله های آتیش که رقصون خودشون و می کشیدن بالا لبخند اومد روی لبم. شرمیلا به کنارش اشاره کرد و گفت:

_دوستی، بیا اینجا بشین بینم، از صبح تا حالا از فضولی مردم حرف از زیر زبونت بکشم.
لبخندم پر رنگ تر شد، خودم و کنار شرمیلا جا کردم. شایان رو کرد به شیوا و گفت:
_شیوا، اونی که گفتم بیاری آوردی؟

شیوا یه قاچ سیب گذاشت دهنش و گفت:

_اوهوم، برو تو اتاق شرمیلاست، بغل تختش.

شرملا تند و با هیجان ازم پرسید:

_خوب، زود تند سریع بگو بینم، ام... سمت و که می دونم، فامیلتم که مهم نیست، رشته ی توام که مثل شیواس، خوب، این طور که به نظر میرسه دوست دختر شایانی آره؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، متعجب سرش و تکون داد که بی هوا با صدای بلند گفتم:
_چی؟ این؟ ههه، نه بابا، شایان فقط دوستمه، مثل شیوا.

_برووووو، جدی، آخه رفتاراتون بیشتر از دو تا دوسته ها!

متوجه شروین شده بودم که نظرش به سمت ما جلب شده بود باید نقشم و بازی می کردم، سرم و انداختم پایین و با یه لوسی تهوع برانگیز گفتم:

_نه بابا، هنوز تا اون حدام پیش نرفتم!

شرمیلا انگار که مچ گیری کرده باشه با صدای بلند گفت:

_دیدی گفتم یه چیزی هست... یعنی چی هنوز نه؟ هان؟

این و گفت و یه لبخند شیطانی زد. شروین که حسابی جوش آورده بود گفت:

_ شرمیلا ، بسه دیگه !

شرمیلا که بهش بر خورده بود سرش و انداخت پایین و آروم گفت :

_ باشه خوب .

همون لحظه شایانم از در اومد بیرون و کنار من نشست ، یه گیتارم توی دستش بود ، شرمیلا با بهت گفت :

_ اوف شایان ، حالت خوبه ؟ بعد چند وقت ، چی شده دوباره برگشتی سمت سازت ؟

شروین پوزخندی زد و گفت :

_ لابد دوباره عاشق شده !

حرفاشون بو دار بود ، یعنی چی دوباره ؟ چرا با این حرفش شایان قرمز شد ؟ چرا شیوا با نگرانی بهش نگاه کرد

؟ شایان که سعی می کرد خونسرد باشه لبخندی زد و دستش و حلقه کرد دور شونه ی من و با پروگی گفت :

_ آره خوب ، چرا که نه ؟ بعضیا لیاقت فرشته هارو دارن بعضیا همون دربونای جهنم برایشون بسه !

بعدم رو کرد به شرمیلا و گفت :

_ امشب و به افتخار سایه برگشتم سمت سازم ، چون ارزشش و داره .

نا خودآگاه یه لبخند اومد رو لبم ، شروین با حرص پوست لبش و می جووید ، شایان گیتارش و گذاشت رو پاش

و گفت :

_ پس فقط به افتخار سایه خانمی .

و آروم شروع به نواختن و خوندن همراه آهنگ کرد :

_ ما محرم اسرار هم می شیم

چیزی واسه از دست دادن نیست

من مثل تو از عشق خط خوردم

اونی که می خوام عاشق من نیست

تو مثل من زخم من زخم زبون خوردی

اونی که می خواستی باهات بد کرد

دستای عشق تازشو چسبید

دستای لرزون تورو رد کرد

ناخودآگاه نگاهم رفت به دستای الناز که تو دستای شروین بود ، لبم و گاز گرفتم تا گریه ام نگیره و به شایان نگاه کردم .

_ فکر من مثل تو درگیره

فکر تو مثل من آشوبه

عاشقی سخته تو این اوضاع

اما واسه هر دومون خوبه !!!

(محرم اسرار ، بهنام صفوی)

صدای دست شیوا و شرمیلا و الناز بلند شد ، شروین با حرص دست الناز و پس زد و رفت توی خونه ، النازم که سعی کرد ضایع شدنش رو ماست مالی کنه گفت :

_ وای ، شایان جوووون عالی بود .

یه خمیازه ی مصنوعی کشید و گفت :

_ با اجازتون من برم بخوابم دیگه ، شب همگی خوش .

این و گفت و چلپ چلپ گونه ی شیوا و شرمیلا رو بوسید و تا اومد سمت من خودم و کشیدم عقب که با نگاه متعجب شرمیلا رو به روشدم . پشت چشمی برام نازک کرد و رفت توی خونه . شایان رو کرد به من و گفت :

_ سایه ، شام نخوردی ، گرم کنم ؟

گشتم بود ، ولی خجالت می کشیدم به شایان بگم برام غذا گرم کنه ، لبخندی زدم و آرام گفتم :

_ نه ، مرسی ، گشتم نیست ، میرم بخوابم .

_ کجاااا؟

شرمیلا بود . من که نیم خیز شده بودم با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم که گفت :

_ تو که تا الان خواب بودی ، اگه خوابت نمیاد بیا بریم تو اتاق من و شیدی با هم حرف بزیم .

بی کار بودم ، خوابم که نمیومد ، بهتر از این دنده به این اون دنده شدن بود . سرم و کج کردم و با گفتن باشه به طور کامل از جام بلند شدم ، رو کردم به شایان و گفتم :

_ مرسی شایانی ، صدات عالیه !

لبخندی زد و سرش و به معنی تشکر تکون داد . همراه شیولا و شرمیلا از جامون بلند شدیم رفتیم تو ، شایان سر جاش نشسته بود . توی خونه هم خبری از شروین و الناز نبود . شرمیلا دستم و کشید و برد سمت یه اتاق

ته راهرو . درو باز کرد و خودش رفت تو و بعد من و شیوا ، شیوا عجیب ساکت بود ! تا در اتاق بسته شد شرمیلا با یه صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت :

_ اووووووف از این دختره الناز متنفرم ، (صداش و شبیه الناز کرد و گفت) شریسی ، شریسی . ای اسم به این قشنگی گذاشتیم رو داداشم شری شری می کنه واسه ما .

شیوا زد زیره خنده ، خوب راست میگه دیگه ، اسم به این قشنگی . شرمیلا نشست روی تخت و با اخم به شیوا گفت :

_ تو چته ؟ از صبح همش تو خودتی ؟

شیوا پوفی کرد و گفت :

_ آخه این کنه چیه شروین ور داشته با خودش آورده ، اه اه اه .

خوب ، خوب بود ، فقط من نبودم که از الناز بدم میومد . شرمیلا که دید من همین طوری سر جام وایسادم گفت :

_ سایه ، بیا بشین دیگه ، بیا یکم حرف بزنیم .

بین شیوا و شرمیلا نشستم ، شرمیلا که از صبح منتظر این بود که من و گیر بیاره و سوال جوابم کنه گفت :

_ سایه ، شیوا راست میگه ؟

جا خوردم ، شیوا چی میگه ؟ این شیوا علاقه به شعرو شاعری (!) داره بعضی وقتا شعر میگه بعضی وقتا شر می گه ! آروم گفتم :

_ چی رو ؟

_ تو ... با ... شروین ؟

برگشتم سمت شیوا که سرش پایین بود و با یه صدای داد مانند گفتم :

_ شیوا ...

شرمیلا که متوجه شده بود به حد انفجار رسیدم سعی کرد آرومم کنه و گفت :

_ خوب بابا ، شروین بهم گفته بود قبلا ، فقط ندیده بودم که امروز شیوا بهم نشونت داد ، والله چی بگم ، من

باورم نمیشه شروینی که تو رو انتخاب کرده بعد بره سمت یکی مثل الناز ! کلا مثل این که این الناز از اون

مشکل داراس !

شیوا که از دست الناز کفری بود با حرص گفت :

_ نه که این الناز همه جاش عملیه ، تو خیابونم که گم شه مامانش نمی تونه پیداش کنه چه برسه به نیمه ی گم شده اش ! واسه همینم این شیوا خودش می گرده دنبال نیمه ی گم شده ی خودش .
منم با پوزخند اضافه کردم :

_ این طوری هم که معلوم خدا نیمه ی گم شده ی این و تیکه تیکه کرده !
شرمیلا که منظورم و نفهمیده بود گفت :

_ یعنی چی ؟

شیوا پوفی کرد و گفت :

_ یعنی نیمه ی گم شده ی الناز خانم تیکه تیکه شده ، تو وجود همه ی پسرای ترجیحا خوشگل و خوش تیپ و پولدار چپونده شده !

شرمیلا که تازه فهمیده بود خنده ای کرد .
گفت :

_ پس از اوناشه ؟

_ یه جورایی .

شرمیلا رو کرد به شیوا و گفت :

_ شیوا ، فردا به شایان بگیم مارو ببره دم چشمه اعلی ، کلی دلم براش تنگ شده ، کلی خاطره دارم ازش .
شیوا هم نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آره یادش به خیر ، خیلی وقته نرفتیم اونجا .

یکم سکوت شد ، شرمیلا یهو پرسید :

_ شیوا ، چجوری اومدید ؟

_ با قاطر ، خوب با ماشین دیگه پرفسور .

_ باهوش ، نگفتم با قاطر ، میگم ماشینت کو ؟ این دختره ور داشته با خودش ماشین آورده بعد تو نیاوردی ؟
شیوا لبش باز شد و گفت :

_ با قاطر که نه ، با یه فرشته اومدیم !

اخم کردم و گفتم :

_ شیوا؟!؟

شرمیلا گفت :

_ حالا این فرشته که نیش تورو این جوری باز کرده اسمش چیه ؟

شیوا یه پشت چشم به من که با عصبانیت نگاهش می کردم نازک کرد و گفت :

_ اسمش زهیره ، انقدر آقاست ، اینقدر خوبه ، انقدر نازه ، انقدر ماهه !

ابروهام پرید بالا و گفتم :

_ زهیر ؟ ماه ؟ ناز ؟

خندش و قورت داد و پلکش و به هم زد . سری به معنی تاسف تکون دادم که شرمیلا گفت :

_ حالا این فرشته چجوری به شیوا خانم نازل شد ؟

شیوا با سرش به من اشاره کرد ، شرمیلا کامل چرخید سمت من و نگاهم کرد که یعنی خب ! یکم من و من کردم ، دلم نمی خواست چیز هایی رو که زهیر توی خلوتش و زمانی که حالش خوب نبوده به من گفته صاف بذارم کف دست شیوا و شرمیلا . یکم فکر کردم و دیدم امکان دیدن دوباره ی زهیر واسه من صفر درصد و اشکالی نداره اگه یه خلاصه از داستان زهیر و براشون تعرف کنم . یکم توی جام جا به جا شدم و سینه ام و صاف کردم و آماده شدم واسه قصه گویی .

هر چی من جلو تر میرفتم شیوا و شرمیلا دپرس تر میشدن ، داستانش که تموم شد نگاهم و توی جمع چرخوندم ، چشمای سه تایمون خیس بود . شرمیلا با بغض گفت :

_ بمیرم براش ، چقدر سختی کشیده .

شیوا هم اضافه کرد :

_ اصلا بهش نمی خورد انقدر سختی کشیده باشه و اینقدر درد و تحمل کرده باشه .

سرم و تکون دادم و گفتم :

_ این چند روزه که اونجا بودیم تا اسم گل پری میومد چشماش خیس می شد و میزد بیرون . یه روزم که اونجا بودیم ، خاله زهرا یه لباس محلی داد بهم و ازم خواست بپوشمش ، لباسشم خیلی قشنگ بود ، توش کلی رنگای شاد و قشنگ داشت . موقعی که پوشیدمش خاله زهرا اینقدر گریه کرد که نگو ، خاله نساء هم رفت تو خودش ، منم با همون لباسا زدم بیرون که مثل آینه ی دق جلوشون نباشم و از شانس قشنگم زهیر و جلوی در دیدم ، یه جوری بهم خیره شده بود که یه لحظه ترسیدم ، گفتم سخته کرده !

اما با همه ی اینا و این که توی اون ده هر جا میرفتیم میشنیدم همه بهم می گفتن چقدر شبیه گل پریم ، توی این نه روز زهیر به غیر از اون یه بار هیچ وقت توی چشمام نگاه نکرد ! بابا که کلی خوشش اومده بود ازش ، خودمم چند با دیدم که داشت وضو می گرفت و نماز می خوند ، یه بارم که بهش گفتم اینقدر ناراحت گل پری نباشه گفت :

_ ناراحت نیستم ، چون میدونم امتحان الهی ! ناراحتیم از اینکه که چرا باید با نبودن گل پری امتحان بشم ، کفر نمی گم ولی مامان و بابا و مادربزرگم بس نبودن ؟ چرا گل پری ؟
شیوا نفس عمیقی کسید و گفت :

_ خدا بهش صبر بده ، خیلیه از بچگیت بفهمی هیچ کس و نداری که بهش تکیه کنی و عاشقم که میشی ... این جور ی بشه .

_ راستش موقعی که ماجرای عشق بین گل پری و زهیر و شنیدم ، یاد خودم و شروین افتادم ! گفتم شاید یه نشونس که خدا می خواد بهم نشون بده من تنها کسی نیستم که شکست و خوردم و دوباره باید شروع کنم . اما دلم نمی خواست خدا چشمام و این جور ی رو به حقایق زندگی باز کنه ! با گرفتن جون یه دختر شبیه خودم !
شرمیلا گفت :

_ از سرنوشتایی که توش یه سره شکست و ناراحتیه متنفرم .
شیوا گفت :

_ تقدیر این جور ی بوده ، نمی شه تقدیر و عوض کرد .

خمیازه ای کشیدم و به ساعت رو دیوار نگاه کردم و گفتم :

_ بچه ها ساعت چهاره ، من دیگه برم بخوابم ، شب خوبی بود .

شرمیلا و شیوا رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون ، لباسم و عوض کردم و توی تختم دراز کشیدم ، تازه چشمام گرم شده بود که صدایی نظرم و جلب کرد ...

صدا از توی تراس میومد صدای شایان به خوبی مشخص بود :

_ من حق ندارم ، ولی تو حق داری هر غلطی که می خوای بکنی دیگه ؟

_ کارای من به خودم مربوطه !

_ اون وقت چرا کارای من به تو مربوطه ؟

_ چون به سایه مربوطه !

_تو چی کاره ی سایه ای که واسش جوش میاری ؟ باباشی یا داداشی ؟ شوهر و نامزدشم نیستی ، عاقلانه که نگاه کنی تو فقط یه آدم سستی که با چهارتا عشوه الاغی این دختره خر شدی و داری زندگی سایه رو نابود می کنی ، چرا دست از سرش بر نمیداری ؟
_به خودم مربوطه .

_فعلا که هرچی به سایه مربوط باشه به منم ربط داره .

_بعد تو چی کارشی ؟

_فعلا هرچی باشه رابطم باهاش خیلی بهتره از توه .

بلند شدم رفتم پشت پنجره و از شکاف کنار پرده به شایان و شروین نگاه کردم که رو به روی هم وایساده بودن و بحث می کردن .

_چیه دور بر داشتی آقا شایان ؟ یاد دوران گذشته و عشق و عاشقی جوونیت افتادی ؟

شایان قرمز شد و حمله برد سمت شروین ، یقه ی شروین و گرفت تو دستش و گفت :

_توی عوضی ام که کم نداشتی ! یاد نرفته کثافت کاریای خودت و ؟ یه نفرم باعث اون اتفاقا باشه تویی نه مهسا .

شروین دست شایان و از روی یقه اش انداخت و پوزخندی زد و گفت :

_فکر می کردم یه سال پیش این بحث تموم شد . ولی مثل این که تو قصد نداری تمومش کنی ! لابد سایه هم تلافیه مهساس نه ؟

داد زد :

_چی رو می خوای ثابت کنی شایان ؟ چی رو .

یه نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش و آروم کنه ، با صدای آروم تری گفت :

_تو می دونی منم می دونم ، مهسا اونی که تو فکر می کردی نبود ، خودت به چشم دیدی ولی فقط چون نمی خواستی باور کنی همه چی رو انداختی گردن من ! الانم فقط از واقعیت فرار می کنی .

_تو چی تو از واقعیت خودتم فرار می کنی ، لعنتی تو از سایه فرار می کنی ولی خودت حسست و می دونی ! من اگه از یه داستان قدیمی فرار می کنم ، مربوط به گذشتس ، از گذشته هم باید رد شد ، اما توی لعنتی داری از

آینده فرار میکنی شروین ، چشمات و باز کن ، سایه اون حقیقتیه که نمی تونی ازش فرار کنی !

شروین پشتش و کرد به شایان و دستش و تکیه داد به زده و گفت :

_موقعی که رفتم سمت الناز از امروز می ترسیدم شایان . از امروزی که یکی این حقیقت و بزنه تو روم ، خودمم می دونم نمی تونم از سایه دور باشم ، یعنی مطمئن نبودم ولی امروز تو باغ مطمئن شدم ، سایه من و به یاد خودم آورد ، اما من نمی تونم شایان .

_چرا این فکر و می کنی ؟

_چه فکری رو ؟

_که نمی تونی ؟

_من یه بار ثابت کردم نمی تونم کسی رو که دوست دارم واسه خودم نگه دارم .

قلبم اومد تو دهنم ، یه آدم قبل من ! سعی کردم درست گوش کنم و نفس بکشم .

_شروین ، تو تقصیر نداری ، اون یه اتفاق بود !

_اتفاقی که به خاطر من افتاد ، اگه من اون شب لعنتی حواسم جمع بود اون اتفاق نمی افتاد .

_تو تقصیر نداشتی .

_داشتم .

_تاوانش و پس دادی ، توام کم اذیت نشدی .

_یه فلج شدن شش ماهه در قبال جون یه آدم تاوان سنگینی نبود .

_شروین من نمی خوام اون روز هارو یادت بیارم ، اما توی اون اتفاق خود ماندانا هم بی تقصیر نبود ، نباید اون شب اون دعوا رو راه می انداخت .

_می دونی موقعی که شیوا گفت سایه هم میاد همه فکرم چی بود ؟ این که هیچ وقت نمی دارم تو طول این

مسافرت سایه سوار ماشین من بشه ! من نمی تونم با سایه باشم وقتی همیشه این ترسو دارم که مبادا از

دستش بدم . می فهمی شایان ؟ من از نبودن سایه می ترسم !

_میدونی شروین ، خوش بختی همیشه یه شکله ، اما این غصه و ناراحتیه که هر بار به یه شکل خودش و

نشون میده ، تو غم و اون بار با از دست دادن ماندانا تجربه کردی ، ولی اگه نجیبی این بار با کنار گذاشته شدن

از طرف سایه تجربه اش میکنی . من نمی دونم می خوای چی کار کنی ، اما این راهی که میری آخرش فقط

غصه ی از دست دادن سایه اس !

_ولی من از ادامه ی این راه می ترسم !

مردی که نترسه مرد نیست! میتونی این ترس و بذاری در مقابل این که یه روزی یکی دیگه سایه رو به دست بیاره، کدوم ترس برات بزرگ تره؟ می دونی چیه؟ تو از نداشتن سایه نمی ترسی، از داشتن و از دست دادنش می ترسی.

شروین دستش و به میله تکیه داد و گفت:

پس همش نقشه بود نه؟

همه ی چی؟

صمیمیت ناگهانی تو و سایه؟

سایه بی تقصیره، من بهش گفتم این کار و بکنیم، باید چشمت و رو به حقیقت باز می کردی؟

می دونی، حس یه آدمی رو دارم که بعد از یه خواب بلند با یه شک ناگهانی بلند میشه میبینه همه چی عوض شده.

هنوزم میشه درستش کرد...

دستش و گذاشت سر شونه ی شروین و گفت:

به خدا شروین اگه از احساسات سایه مطمئن نبودم این قدر اصرار نمی کردم، من میدونم، خودتم میدونی، سایه تورو دوست داره. گذشتت و بذار کنار، ماندانا یه اتفاق تلخ بود که توی زمان بد افتاد، اما همیشه تو به خاطر اشتباهی که عمدی نبوده تا آخر عمر به خودت عذاب بدی! شروین چشمات و باز کن نذار دیر بشه، نذار سایه بپره، نذار تاوان اشتباه ماندانا رو سایه پس بده!

این و گفت و زد روی شونه ی شروین و رفت تو، شروین برگشت به پنجره ی اتاق من نگاه کرد، ترسیدم، گفتم مبادا بفهمه همه حرفاش و شنیدم ولی خیلی راحت برگشت و رو به روش و نگاه کرد و یه سیگار از توی جیبش در آورد و تکیه داد به زده و با آرامش سیگارش و کشید. دوباره به پنجره ی اتاقم نگاه کرد و سری تاسف بار تکون داد و رفت تو اتاقش، منم که از خواب رو پام بند نبودم و شنیدن اون همه ماجرا یه دفعه ای برام گیج کننده بود رفتم تا بخوابم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گوشیم و از روی میز برداشتم، ساعت نه و نیم بود. خواب خوبی کرده بودم، احساس بهتری داشتم و سر حال تر بودم.

گوشیم و برداشتم و به مامان زنگ زدم، جواب نداد، براش اس اس زدم که حالم خوبه و نگران نباشه. رفتم سر چمدونم و یه دست لباس ست سرمه ای که شامل یه شلوار گرمکن سرمه ای و یه سویی شرت سرمه ای

بود برداشتم و یه تاپ سفیدم برای زیرش برداشتم ، لباسام و عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون ، صورتم و شستم و برگشتم توی اتاقم . یه ریمل سرمه ای زدم که حالت فانتری به چشمام میداد و یه رژ لب زرشکی زدم و چند بار روش دست کشیدم تا کم رنگ بشه ، موهامم شونه کردم و محکم بالای سرم جمع کردم ، بد نشده بودم ، اعتماد به نفسم بیشتر شده بود .

رفتم بیرون و همون موقع شایانم اومد بیرون . لبخندی زدم و سلام کردم ، با لبخند جوابم و داد و گفت :

_ خوب خوابیدی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

_ عالی ، تا چهار که پیش شرمیلا و شیوا بودم بعدم که اومدم گرفتم راحت خوابیدم .

ابروش و انداخت بالا و گفت :

_ نخیر !

_ چی نخیر ؟

_ موقعی که اومدی نخوابیدی ! داشتی به حرفای من و شروین گوش می کردی !

جا خوردم سعی کردم خودم و بی خبر نشون بدم و گفتم :

_ مگه حرف زدین با هم ؟

پوزخندی زد و گفت :

_ من اون قدر احمق نیستم که چهار صبح شروین و بکشونم رو تراس و سرش داد بزنم وقتی منظوری ندارم .

بی خودی ام سعی نکن سر من و شیریه بمالی ، دیدمت پشت پنجره بودی .

سر جام وایسادم و گفتم :

_ پس اگه تو دیدی حتما شروینم دیده .

_ نه حواسش نبود ، دیشب اون کار و کردم که گوشی بیاد دستت ، گرفتی که قضیه چیه ؟

ناراحت سری تکون دادم و گفتم : اوهوم

دستش و تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت :

_ راجع به ماندانا و مهسا بهت می گم ، ولی الان نه ، زوده .

خوشم میاد حرفم که نمی زنم می دونه چی میخوام بگم . سری تکون دادم و گفتم :

_ حرفای دیشبتون تو مخم نمی گنجید .

_شروین دعوا رو شروع کرد ، رفته بود استخر ، تو زیر زمينه ، موقعی که برگشت تو اتاق بودم ، همون موقع توام اومدی ، منم واسه این که تو بشنوی شروین و به بهونه ی سر و صدا کشوندم تو تراس ، گیر داده بود که چرا دور و بر تو می پلکم .

لبخندی زد ، همراه هم رفتیم تو آشپزخونه ، شرمیلا و شروین والناز توی آشپزخونه دور میز نشسته بودن ، شیوا هم داشت چایی می ریخت . شروین یه جورى که من نفهمم ولی فهمیدم به شایان سر تکون داد که قضیه چیه ، شایانم شونش و انداخت بالا که یعنی هیچی .

سلامی کردم و رفتم پیش شیوا که داشت چایی میریخت . با دیدنم گفت :

_ ا بیدار شدی ؟ سایه ، تو کیف پول من و ندیدی ؟

_ کیف پول تو دست من چی کار می کنه ؟

_ نمی دونم ، دیروز تو ماشین در آوردم عکس بچگیم و نشون زهیر بدم بعد گذاشتم رو داشبورده .

خودش که فهمیده بود چه سوتی داده بود لیوان چاییش و گذاشت رو میز و گفت :

_ خاک بر سرم ، یادم رفت برش دارم از روی داشبورده .

از پشت یه دونه آروم زدم تو سرش و گفتم :

_ ای خاک ، چو سبزه بردم از سر تو !

با این حرفم همه زدن زیر خنده البته به غیر از الناز که من کلا توجه خاصی بهش نداشتم . دو تا صندلی خالی مونده بود یه دونه کنار شرمیلا و یه دونه کنار شروین . اون طرف شروین الناز نشسته بود ، پلکی به هم زد و شیک رفتم اون طرف شروین نشستم ، جا خورد ولی به روی خودش نیاورد . دیگه وقتش بود یکم از دخترونگیم استفاده کنم . یه لبخند زدم و آروم دم گوش شروین گفتم :

_ بی زحمت یه چایی میدی به من ؟

گیج برگشت نگام کرد ، داشتم به این فکر می کردم که اگه بگه نه چقدر ضایع می شدم اما از جاش بلند شد و رفت دم گاز و یه لیوان چایی ریخت و گذاشت جلوم . شایان که جلوم نشسته بود یه لبخند زد و سرش و انداخت پایین . شیوا و شرمیلا هم که هنگ کرده بودن متعجب نگاهمون کردن ، شیوا نتونست جلوی خودش و بگیره و پرسید :

_ کی آستی کردین ؟

شروین ابروهایش و کشید تو هم و یه لقمه کره عسل گرفت و داد دست من و گفت :

_ مگه با هم قهر بودیم که آشتی کنیم ؟

شرمیلا همین طوری که زل زده بود به ما گفت :

_ چیم دونم والا نه به دیروز نه به امروز .

با این که الناز و نمی دیدم اما صدای نفس های عصبی بهم فهموند داره حرص میخوره . ایـنه ، حرص بخور حالت جا بیاد ، حالا مونده ! منم یه قلمه از شکلات صبحانه ی جلوم گرفتم و دادم دست شروین و رو به شیوا گفتم :

_ اوضاع همیشه ثابت نمیونه .

شروین لبخند ملیحی زد که چال لپش معلوم شد . الناز لیوانش و کوبید روی میز و رو به شیوا گفت :

_ مرسی شیوا جووون .

شیوا که سعی میکرد خنده اش و از این تغییر رفتار ناگهانی پنهون کنه یه خواهش میکنم زیر لبی گفت . الناز که یکم از آشپزخونه دور شد پنجتاییمون زدیم زیر خنده . خندمون که تموم شد شیوا گفت :

_ چی کار میکنی سایه ؟

یه قلب از چاییم و خوردم و گفتم :

_ چی رو ؟

_ زنگ میزنی به زهیر ؟

_ واسه چی ؟

شیوا بدون این که چیزی بگه چند لحظه نگاهم کرد که خودم فهمیدم و گفتم :

_ می زنم .

شرمیلا رو کرد به شایان و گفت :

_ شایان ، امروز بریم چشمه ؟ خوش می گذره .

شایان نگاه مرددی به شروین انداخت ، شروین گفت :

_ بریم ، ولی شرط داره .

شرمیلا و شیوا باهم گفتن :

_ چه شرطی ؟

_شب بریم !

شایان گفت :

_چرا ؟

شروین شونه بالا انداخت و گفت :

_یا شب بریم یا من نیام .

شرمیلا در حالی که بلند شد و چند تا از لیوان هارو جمع کرد گفت :

_چقدر لوس شدی شروین .

شیوا نیشش و باز کرد و به جای شروین گفت :

_لوس نشده ، لوسش کردن !

شرمیلا و شایان لبخندی زدند . خود شروینم پوفی کرد و زیر لبی جوری که فقط من بشنوم وقتی داشت از

کنارم رد می شد گفت :

_این خانم کوچولو به اندازه کافی لوس هست ، لوسیش به منم سرایت کرده .

لبخندم و خوردم و گفتم:

_شما که با الناز میگردی باید در مقابل لوسی مقاوم شده باشی .

البته سریع پشیمون شدم که چرا چنین چیزی و گفتم ، چون شروین سرخ شد و آرام ولی عصبی از لای

دندوناش گفت :

_بار آخرت باشه این دختره (...) و به من نسبت میدی !

دوباره قاطی کردم و منم آرام گفتم :

_من نسبتتون ندادم ، یکم که نگاه کنی متوجه میشی خودت اون و به خودت نسبت دادی ، استاد فخر !

این جمله ی آخرم و با حرص تاکید کردم ، با این که می دونستم این رفتارش دست خودش نیست و ریشه تو

گذشتش داره ولی هنوز نمی تونستم بیخشمش ، اون می تونست منطقی با من حرف بزنه و مشکلمش و بگه ،

نه این که مثل همه ی آدمای شکست خورده واسه فراموش کردن من و گذشتش بره سراغه یکی دیگه !

_اینقدر پا رو دم من نذارا !

والای یکی این جمله رو بهم گفت ، از موقعی که آتش بس و دیده بودم دوست داشتم یکی این جمله رو بهم بگه تا جوابی رو که مهناز افشار می داد بدم ، آخه اسم اونم تو فیلم سایه بود ! خوش حال از رسیدن به یکی از فانتزی هام گفتم :

_ماشالله دمت اینقدر درازه که هر جا میرم یه تیکه ازش هست ، اما من خوب بلام قیچیش کنم .
شروین سعی کرد خنده اش و نگه داره و گفت :

_این دیالوگ واسه این جا نبود !!!!

این و که گفت نا خودآگاه هر دومون زدیم زیر خنده ، انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش داشتیم هم و به گوله می بستیم . نگاه متعجب بچه هارو که دیدم متوجه شدم که خیلی وقته وایسادیم و داریم پیچ پیچ می کنیم . بی تفاوت سری تکون دادم و به شیوا و شرمیلا گفتم :

_بچه ها بیاین بالا ، منم یه زنگ به زهیر بزنم .

_بچه ها بیاین بالا ، منم یه زنگ به زهیر بزنم .

اسم زهیر که اومد لپ شیوا گل انداخت .

رفتم توی اتاق و شماره ی زهیر و از توی کیفم پیدا کردم و شمارش و گرفتم

یه بوق ... دوتا ... به سومی که رسید گوشیش و برداشت و با لحن خشکی گفت :

_بله ؟

صدام و صاف کردم و یکمم خجالت کشیدم ، احساس مزاحم و داشتم که دوباره زهیر گفت :

_بله ؟ بفرمائید ؟

آروم و با خجالت گفتم :

_سلام زهیر .

متعجب گفت :

_سلام ؟

فهمیدم نشناخته واسه همین گفتم :

_سایه ام .

زهیر گفت :

_منم خورشیدم !

خندیدم ، معنی اسمش می شد خورشید ! خنده ام و که شنید گفت :

_اتفاقا منتظر بودم زنگ بزنی واسه کیف شیوا خانم .

از شیوا خانم گفتنش خنده ام گرفت ، با لبخند گفتم :

_میتونی یه جا قرار بذاری بگیرم ازت ؟

یکم فکر کرد و گفت :

_می خوای آدرس بدم بیای اینجا ؟

به قیافه ی شیوا نگاه کردم که داشت میکشست خودشو که زهیر و بینه ، فکری زد به سرم و گفتم :

_زهیر ما شب می خوایم بریم چشمه اعلی ، می خوای تو هم بیا ؟

شیوا دستش و گذاشت رو قلبش و یه بوس برام فرستاد ، یه سر تکون دادم و منتظر جواب زهیر موندم که گفت :

_مستمع آزادم قبول می کنید ؟

_اوهوم .

آدرس ویلا رو دادم و ازش خدا حافظی کردم . شیوا یه جیغ کشید و بغلم کرد و گفت :

_قربونت برم سایه ، ماهی !

_ماهی تو دریا ست من سایه ام !

خندید و دست من و شرمیلا رو کشید و برد توی اتاقشون و یکی یکی لباساش و گرفت جلوش و آخرم یه

مانتوی زرشکی و شلوار و شال مشکی انتخاب کرد ، منم یه کیف مشکی کج کوچیک بهش قرض دادم که به

تپیش بیاد ، شرمیلام فقط با خنده به وسواس شیوا نگاه می کرد . یکم که گذشت و تب شیوا فرو کش کرد و

رو به ما گفت :

_بچه ها بریم ناهار ؟ من خیلی گشمنه .

ساعت نگاه کرد ، سه بود ، سری به نشونه ی موافقت تکون دادم و سه تایی رفتیم پایین شایان که مارو دید

گفت :

_داشتم میومد صداتون کنم .

چهارتایی رفتیم سمت آشپزخونه ، شروین و الناز نشسته بودن پشت میز . شیوا و شرمیلا رفتن غذا بکشن و منم بغل شایان روبه روی شروین نشستم . در حالی که مخاطبم معلوم نبود با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم :

_زهیرم میاد !

خودمم نمی دونم چرا گفتم ، الناز با شنیدن اسم زهیر حواسش جمع شد ، خوب چیه ؟ بچم ذوق داره ، سوژه جدیده ! شرمیلا غذا رو گذاشت رو میز و کنار شروین نشست و بشقابش و بلند کرد و براش غذا کشید و رو به الناز گفت :

_میخوای بده برات بکشم ؟

الناز لبخندی زد و گفت :

_نه ، من و شریعی تو یه بشقاب می خوریم !

با انزجار صورتم و جمع کردم ، آقا قبول ، تو خوبی ، ولی دیگه این کثیف بازی چیه ؟ حالم به هم خورد . شایانم برای من غذا کشید و گذاشت جلوم ، معده ام می سوخت ، از دیروز ناهار تا الان دو تا لقمه کره عسلی رو که شروین برام گرفته بود خورده بودم ، ولی دیدن الناز کنار شروین واقعا اعصابی برام نداشته بود که بخوام به چیز دیگه ای فکر کنم . یکم با غذام بازی بازی کردم ، الناز دم گوش شروین یه چیزی گفت ، نمی دونم چی بود که شروین به این پررویی سرخ و سفید شد ؛ النازم یه قاشق پر کرد و گرفت جلوی دهن شروین ، شروینم یه نگاه به الناز کرد و خورد ، حالم داشت به هم می خورد ، این شروین خیر سرش پشیمون بود از چزوندن من ؟ بلند شدن ناگهانی من از سر میز توجه همه رو جلب کرد سمتم ، زیر لب گفتم :

_واقعا که .

شایان گفت :

_سایه ، تو که هیچی نخوردی ، مریض میشی دختر .

اصلا توی موقعیتی نبودم که بخوام به سلامتیم فکر کنم ، اون لحظه فقط به کندن دونه دونه ی موهای الناز فکر می کردم ! یه نگاه به شایان انداختم و رفتم بیرون ، هوای آزاد !

خدایا بس نیست ؟ چرا اذیتم می کنی ؟ چرا هر جا میرم این دوتا مثل آئینه ی دق باید جلوم باشن ؟

عصبی بودم ، شاید یه ۴۵ دقیقه ای فقط توی حیاط راه رفتم و به زمین و زمان بد و بی راه گفتم و بیشتر از همه به ماندنایی که نمی دونستم کیه اما می دونستم این بساطا به خاطر اونه !هیچکی سراغم نیومد ، می

دونستم شایان نداشتی بیان ، یکم که آرام شدم رفتم توی خونه ، تو حال کسی نبود ، رفتم توی آشپزخونه و زیر چایی رو روشن کردم ، چشمم خورد به ظرفا که روی هم تلنبار شده بود ، بهتر از بی کاری بود ، پیشبند بستم و دستکشم و دستم کردم و رفتم وایسادم پشت سینک و شروع کردم به شستن ظرفا و زیر لب یه آهنگی رو زمزمه کردم :

_گریه کنم یا نکنم

حرف بزنم یا نزنم

من از هوای عشق تو

دل بکنم یا نکنم

با این سوال بی جواب

پناه به آیینه می برم

خیره به تصویر خودم

می پرسم از کی بگذرم ؟

یه سوی این قصه تویی

یه سوی این قصه منم

بسته به هم وجود ما

تو بشکنی من میشکنم !

بغضم گرفت ، باید چی کار می کردم ؟ می بریدم یا نه ؟ ادامه ی شعر و برای خودم زمزمه کردم :

_ نه از تو میشه دل برید

نه با تو میشه دل سپرد

نه عاشق تو میشه موند

نه فارق از تو میشه موند

هجوم بن بست و ببین

هم پشت سر هم رو به رو

راه سفر با تو کجاست

من از تو میپرسم ، بگو...

دستام و تکیه دادم به گوشه ی سینک و اشکم سرازیر شد ، چرا من ؟ فکرم پر کشید به گذشته ای که شروین نبود ، به گذشته ای که الان داشت برام تکرار می شد ! من که یه بار این درد و کشیده بودم بسم نبود ؟ بس نبود این همه گریه ؟ اون همه بغض ؟ اون همه نابود شدن ؟ شونم میلرزید ولی نمی خواستم صدای گریم بلند شه ، چیزی که توی این مدت یاد گرفته بودم این بود که نذارم بغضم جلوی هر کس بگذره . یه دستی از پشت نشست رو شونم ، نمی خواستم شروین باشه ، نمی خواستم گریم و بیینه ! صدای شایان از کنار گوشم باعث شد یه نفس عمیق بکشم :

_ سایه ، بسه . خالی نشدی ؟ تمومش کن !

حرفش یه جورایی دستوری بود ، دستوری ولی مهربون .

برگشتم سمتش ، یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت :

_ خوب نمی خوای ظرف بشوری نشور ، واسه چی زار میزنی ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با این حرفش جفتمون خندیدیم . پیش بند و دست کشم و در آوردم و شایانم یه سری چایی ریخت و رفتیم توی هال . شرمیلا و شروین تخته بازی میکردن ، شیوا نبود و احتمالاً از الان داشت آماده میشد ! النازم نشسته بود و داشت تلویزیون میدید .

شروین برگشت و با یه اخم نگاهم کرد و دوباره برگشت سمت شرمیلا . طلبکارم تشریف دارن ! نشستم بغل شایان و یه دونه از فنجونای چایی رو برداشتم ، شیوا هم اومد پایین و کنار هم چای خوردیم . این النازم زیادی ساکت بود ، فکر کنم فقط در مواقع خاص (!) خوب صداش در میومد ، بازی شروین و شرمیلام تموم شد ، داشتیم یه فیلم و نگاه می کردیم که گوشیم زنگ خورد ، شمارش ناشناس بود ، شماره ی زهیرم نبود با تعجب بر داشتیم و به امید این که مامان یا بابا باشن گفتم :

_ بله ؟

_

تعجب کردم ، گفتم شاید نشنیده دوباره و بلند تر از قبل گفتم :

_ بله ؟ بفرمائید ؟

_.....

یه خدا شفا بده ی آروم زیر لب گفتم و قطع کردم . یکم بعد با شرمیلا و شیوا بلند شدیم تا حاضر شیم چون حدود ۴۵ دقیقه هم تا اونجا طول می کشید . از بین لباسام یه مانتوی نخی فیروزه ای انتخاب کردم و با یه شال و شلوار قهوه ای تیره ستش کردم و یه آرامش ملایم کردم و یه زنگم به زهیر زدم تا آدرس و بدم . شیوا فوق العاده ناز شده بود ، شرمیلا یه مانتوی طوسی جلو بسته پوشید و یه شلوار راسه ی مشکی ، یه شال مشکی سرخابی هم سرش کرد و بر خلاف انتظارم که الان دو ساعت آرایش میکنه فقط یه رژ لب زد . سر ساعتی که شایان گفته بود رفتیم پایین و منتظر موندیم ، صدای زنگ در بلند شد شیوا رفت سمت آیفون و بعد از این که در و باز کرد خوشحال گفت :

_زهیره !

ابرو های من و شرمیلا از این ذوق زدگی ناگهانی شیوا رفت بالا . زهیر با تعارف شیوا اومد بالا و با شروین و شایان آشنا شد ، البته دستش درد نکنه خوب الناز و ضایع کرد ، چون موقعی که اومد تو الناز خواست باهاش روبروسی کنه ، اما زهیر یه جورایی خیلی شیک خودش و کشید عقب ! یه نیشخند به قیافه ی آویزون الناز زد و کلی تو دلم قربون صدقه ی زهیر رفتم .

قرار بر این شد که با دو تا ماشین بریم ، یه ماشین که مال زهیر بود و یه ماشینم ماله الناز . سر راهمون شایان از زهیر خواست یه جا وایسه و دو دقیقه بعد با دو تا کیسه که توش پره چیپس و پفک و کیک و شیر کاکائو بود برگشت و دو باره راه افتادیم سمت چشمه ، و موقعی که به اونجا رسیدیم تازه فهمیدم چرا شروین اصرار داشت شب بریم ! به خاطر تاریکی تک و توک دو سه نفری رو میشد دید ولی نمای باغ عالی بود ! به خصوص با صدای آب . یه جا پیدا کردیم و نشستیم ، این شیوا و زهیرم که اصلا اینگار نه انگار که خانواده اینجا نشسته ، همچین شیک نشسته بودن جفت هم و دل میدادن قلوه میگرفتن که نگو . النازم که طبق معمول چسب شده بود به شروین و من و شایان و شرمیلا کنار هم نشسته بودیم . شایانم برامون خاطره تعریف میکرد و من و شرمیلا رو میخندوند . یکم بعد گوشی شرمیلا زنگ زد و از کنارمون بلند شد ، بهترین موقعیت بود . رو کردم به شایان و گفتم :

_شایان ، میدونم شاید نباید این و ازت بخوام ، اما میشه راجع به اون دختره ، ماندانا ...

قبل از این که حرفم و تموم کنم گفت :

_آره ، چرا که نه .

بعد آرام شروع کرد :

_ ماندانا و مهسا دو تا از دوخترای دانشگاه ما بودن ، خواهر بودن ماندانا از مهسا بزرگ تر بود ، یه جورایی توی پسرا همیشه این دوتا سوژه ی بحث بودن ، هه چه شرطایی که نمیستن سر مخ این دو تا رو زدن !
نگاهی بهم کرد و گفت :

_ باورت میشه ؟ سر دخترای دانشگاه شرط بندی می کردن ! من و شروین اون موقع توی یه دانشگاه بودیم ، دانشگاه آزادی بودیم و تلاشی نکرده بودیم تا با هم باشیم ، توجه پسرا به مهسا و ماندانا باعث شد توجه من و شروین نسبت بهشون جلب بشه ، ولی شروین توجهش یه جور دیگه بود ، وقتی تو جمع زیاد راجع به ماندانا حرف میزدن قاطی میکرد و پاچه میگرفت ، تا یه روز که با هم حرف زدیم و فهمیدم از ماندانا خوشش میاد . ماندانا دختر پاکی بود ، واقعا مثل یه فرشته بود ، شروین که دید ماندانا به این پاکیه که حتی دستشم به شروین نمی خوره و یه جورایی شروینم ...

_ شروینم ؟

_ دیوونش بود ! بهش پیشنهاد ازدواج داد !

معدم تیر کشید و حالم بد شد ولی سعی کردم خودم و کنترل کنم و گفتم :

_ خب ؟

_ ماندانا هم قبول کرد ، قرار بر این شد که تا پایان دوران دانشجویی شروین با هم نامزد بمونن ، نامزدی شروین و ماندانا باعث شد من و مهسا به هم نزدیک تر بشیم ، مهسا دقیقا نقطه ی مقابل ماندانا بود ، الناز و نگاه کن ، مهسا یکی بود مثل اون ، تو لجن و کثافت گذشتت داشت غرق میشد و من فقط به خاطر این که دوش داشتم چشمام و بسته بودم رو حقایق زندگیش ، اما چشمم به بدترین شکل ممکن به این واقعیت باز شد ! دقیقا شبی که میی خواستم از مهسا خواستگاری کنم ، شروینم چشمم و به حقیقت باز کرد ، گفت که مهسا به بی شرمانه ترین حالت بهش پیشنهاد داده که ...

ساکت شد ، درکش می کردم ، آرام گفتم :

_ شایان ، اگه اذیتت میکنه ...

دستش و آورد بالا و من ساکت شدم و گفت :

_ قاطی کرده بودم ، باور این که مهسا چنین دختریه برام غیر ممکن بود ، نمی دونم چرا اون موقع این حس و داشتم که همه چی از طرف شروین بوده ! شایدم دوست داشتم این طوری بود تا مهسا رو تبرئه میکردم و خودم

و خلاص! نمی خواستم باور کنم من به خاطر عشق مهسا کور و کر شدم، رفتم پیش ماندانا و همه چیز و همون طوری که دوست داشتم واسش تعریف کردم!

کلافه دستی کشید توی موهاش، چند ثانیه به یه نقطه خیره شد و با صدای دورگه از بغضی گفت:
_اون شب ماندانا و شروین دعواشون شد، منم که تحمل حضور مهسا رو نداشتم تصمیم گرفتم با شروین و ماندانا برگردم سمت تهران، ماندانا تموم طول راه و گریه میکرد، بهمین ماه بود و جاده چالوس یخ بسته بود، شروین و که دیدی وقتی عصبانی میشه؟ گریه های ماندانا عصبانیش کرده بود، نه میتونست درست تصمیم بگیره نه میتونست گریه های ماندانا رو تحمل کنه، دعواشون شده بود، ماندانا جیغ میزد و شروین عربده! منم نشسته بودم و نگاهشون می کرد، یه ذره هم احساس پشیمونی نداشتم! حس پشیمونی موقعی اومد سراغم که چشم باز کزدم و دیدم تو بیمارستانیم، ماندانا مرده بود و مونده بودیم من دست شکسته و شروین فلجی که از دست دادن ماندانا داغون بود، هیچ وقت نتونستم خودم و بیخشم و شروینم هیچ وقت خودش و نبخشید، شروین با مهرونی تمام من و بخشید اما من روز به روز از خودمم بیشتر متنفر می شدم، همیشه دلم میخواست یه بلایی سر مهسا بیارم، اون زندگی سه نفر و خراب کرده بود؛ من و ماندانا و شروین.
خندید و گفت:

_یه روز برام خبر آوردن که چه نشسته ای بیای و بینی چه بلای سر مهسا اومده، از زیباییش و افسونگریش هیچی نمونده بود! توی یه تصادف تو ماشین دوست پسرش! دقیقا همون جایی که ماشین شروین چپ کرد! دوست پسرش در جا مرده بود و ماشین آتیش گرفته بود! از دیدن مهسا حالم بد شد، حد اقلش این بود که جواب یه قسمت از کاراش و همین جا گرفت، از اون صورت زیبا هیچی نمونده بود. چند وقت بعدشم مهسا که نمی تونست خودش و تحمل کنه قرص خورد و قبل از این که کسی بفهمه و بتونه کمکش کنه خودش و همه رو راحت کرد.

مونده بودم چی کار کنم، باورم نمی شد همه ی اینا ... یاد تصادفی افتادم که شیوا ازش تعریف کرده بود، تصادفی که توش اسمی از ماندانا نیومده بود، شایان گفت:

_همون موقع ها بود که شرمیلا رفت انگلیس و چندین و چند سال نیومد. با کمک خدا شروین تونست دوباره راه بره اما همیشه یه ترسی موند توی وجودش، ترس از دست دادن کسی که دوشش داره.
رو کرد بهم و گفت:

_ تو باید کمکش کنی سایه ، شما دوتا الان به هم احتیاج دارید ، بذار همه چی همون طوری که باید پیش بره !
 قبل از این که چیزی بگم شروین همه رو صدا کرد تا برگردیم سمت خونه . الناز و و شروین و شرمیلا با هم
 رفتن توی یه ماشین و من و زهیر و شیوا و شایان هم با هم توی اون ماشین الناز نشست پشت رول و شروین
 بغلش و شرمیلا هم عقب . توی ماشین خودمون هم زهیر و شایان جلو نشستن و منم با شیوا پشت . شب شده
 بود و همه جا خلوت بود . در واقع خلوت که نه ، فقط ماشین ما و شایان بود که توی جاده به چشم میخورد .
 زهیرم دستش و برد سمت ضبط و یه آهنگ آروم گذاشت

_ من و به حال من رها نکنن .

تو که برای من همه کسی

اگه هنوزم عاشق منی

چرا به داد من نمیرسی ؟

سرم و به شیشه ی پنجره چسبوندم و به آسمون نگاه کردم . هوای صاف اونجا ستاره هاش رو به رخ می کشید
 . گرمم بود ، داشتم خفه میشدم ، تحمل بغضم برام سخت بود ! شیشه رو تا ته دادم پایین و شالم و از روی سرم
 برداشتم و انداختم توی ماشین . بی توجه به شیوا که گفت چی کار میکنی ؟ قفل و زدم و سرم و از پنجره بردم
 بیرون و زل زدم به آسمون .

من از تصور نبودنت

رو شونه ی تو گریه می کنم

منی که دل بریدم از همه

بین برای برای تو چه می کنم !

اشکام ریخت روی گونم ، لعنت به تو شروین ، لعنت بهت الناز . به ستاره ها نگاه کردم ، چقدر قشنگ بودن ،
 قشنگ و فریبنده مثل الناز !

تمام عمر رد شدم ازت

بین کجا شدم اسیر تو

به پشت سر نگاه نمی کنم

که بر نگردم از مسیر تو

به حد مرگ میپرستم

ولی برای عشق تو کمه
خودت به من بگو بهشت
تو کجای این همه جهنمه ؟
صدای شیوا از توی ماشین بلند شد :
_ سایه گوشت ، شروینه .

با شنیدن اسم شروین سرم و بردم تو ، اسم شروین روی گوشیم چشمک میزد . بدون حرف دکمه ی وصل و زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم . تا موبایلم رسید به گوشم صدای داد شروین از اون ور بلند شد :
_ این چه کاریه میکنی دیوانه ؟ نمی گی سرت میخوره به جایی ؟ نمیگی یهو یه ماشین از بغلت رد شه ؟ خیلی بی فکری ، خیلی بچه ای سایه خیلی !
دلَم یه جورى شد از فکر این که برآش مهم بودم ! اما ابراز نگرانیسم مثل دیوونه ها بود . حالم بد شده بود . فشار عصبی این چند روز کم بود درد معده ام هم بهش اضافه شد . دستم و گرفتم جلوی دهنم و گفتم :
_ شایان .

شایان که دید حالم خوب نیست با یه حرکت ماشین و کنار جاده نگه داشت و منم خودم و پرت کردم بیرون . از روزی که اومده بودیم اینجا غذای زیادی نخورده بودم و همینم حالم و بد کرده بود . گرمی دستی رو رو شونه ام احساس کردم . دعا دعا می کردم شروین نباشه ولی بود . کنارم زانو زد و نگران گفت :
_ خوبی عزیزم ؟ این بچه بازیا چیه ؟

چشمام و یه لحظه محکم بستم و باز کردم و منفجر شدم . در حالی که با بی حسی تمام از جام بلند شدم شروع کردم به راه رفتن توی جاده ی خالی از ماشین و بلند بلند گفتم :
_ من بچه ام ؟ من احمقم ؟ من یا تو که محبت کردنتم خرکیه ؟ تویی که هیچی از احساس سرت نمیشه ؟
خودم و بی حال می کشیدم و توی جاده . شروین از پشت دستم و کشید و گفت :
_ سایه .

دستم و از توی دستش در آوردم ، نمی تونستم راه برم پام تو هم پیچ خورد و افتادم زمین . زانوم درد گرفته بود . قبل ازین که شروین برسه بهم شایان اومد جلوم رو زانو نشست و چونه ام و گرفت و آورد بالا و زل زد بهم و گفت :

_ خوبی سایه ؟

سرم به چپ و راست تکون خورد ، چرا همه ازم میپرسن خوبی ؟ داغونم ، داغون . یه شیشه آب کوچولو توی دستش بود گفت :

_پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن حالت جا میاد .

دستم و صورتم رو شستم و یکمم آب خوردم . این چند روز غذا نخوردنم کار داده بود دستم ، نگاهم افتاد به بچه ها ، خوب از الناز که تکیه داده بود به ماشین که بگذریم ، من اون و کلا جز آدم حساب نمی کنم !شایانم هنوز کنارم روی زانو نشسته بود و یکم عقب ترش زهیر و شروین کنار هم ایستاده بودن و سمت چپشون شرمیلا و شیوا با نگرانی نگام می کردن . شایان گفت :

_هرچی بهت میگم تو گوشت نمیره . پاشو یه چیزی بخور حالت جا بیاد .

خودش رفت سمت ماشین و یه آبمیوه و کیک از خوراکی هایی که ظهر خریده بودیم در آورد و داد بهم . یکم که خوردم حالم بهتر شد و سوزش معده ام قطع . با کمک شایان از جام بلند شدم و نشستم توی ماشین و بقیه هم سوار ماشین شدن و راه افتادیم سمت ویلا .

با کمک شرمیلا و شیوا رفتم توی اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و ازشون خواستم برن بیرون . لباسام و که به خاطر افتادن توی جاده خاکی شده بود عوض کردم و خودم و انداختم روی تخت که صدای صحبت شایان و شروین و شنیدم . البته هیچی ازش نمیفهمیدم ولی معلوم بود که توی حیاط دارن صحبت میکنن .

از جام بلند شدم و یه شالی پیچیدم دور خودم و در تراس و باز کردم . یه صدای آرومی داد که صداش باعث شد حرف شایان و شروین قطع بشه . شروین نگاهی به من کرد و رو به شایان گفت :

_پاشو برو گیتارت و بیار ، دلم بدجوری گرفته !

شایان باشه ای گفت و چند دقیقه بعد گیتار به دست کنار شروین نشست که شروین ازش خواست آهنگ بمیرم برات شهاب رمضان و بزنه و خودشم شروع کرد همراه آهنگ خوندن . یه جورایی حس می کردم با منه :

_هوای دلت باز ابری شده

چرا قصه داری ؟ بگو چی شده ؟

از اول دلت قسمت من نبود

بگو آخرش قسمت کی شده

چه بغضی نشسته تو لحن صدات

چقدر گریه کردی ؟ بمیرم برات

اشکام ریخت روی گونه ام و تکیه ام و دادم به در تراس و چشمام و بستم و به بقیه ی آهنگ گوش کردم :
_ باید راهم از تو جدا شه ولی

من و حبس کردی تو عمق چشات
چقدر گوشه گیری کجا داری میری ؟
واسه کی قراره از امشب بمیری ؟
همش بی قراری همش بغض داری
میخوای مثل ابر بهاری بیاری

آهنگش که تموم شد آخرین قطره ی اشک منم چکید پایین . دوش داشتم این و می دونستم ، ولی حضور
الناز و سکوت خودش روانیم میکرد ، اگه ترسش و گذاشته کنار پس چرا حرف نمیزنه ؟ خدا یا خودت کمکم
کن ! به سختی خودم و کشوندم سمت تختم و خودم و پرت کردم روش و قبل ازین که بتونم به چیزی فکر
کنم خوابم برد .

همزمان با باز شدن در اتاق چشمای منم باز شد . شیوا یه دونه آروم زد رو دهنش و گفت :
_ شرمنده عزیزم ، نمی خواستم بیدارت کنم .

لبخند زورکی بهش زدم و اونم گوشیش رو از روی میز آرایش برداشت و رفت بیرون . کش و قوسی به بدنم
دادم و رفتم سمت دستشویی راه رو . آبی به صورتم زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم . چشمام پف کرده بود
و صورتم بی روح بود و رنگم پریده . کم کم یاد دیشب افتادم ، یه لبخند کج نشست روی لبم ، یه لبخند تلخ !
توی آینه به خودم نگاه کردم . من راجع به خودم یه چیز و خوب میدونستم ، من از شکست متنفر بودم !
انگشت اشاره ام و گرفتم سمت آینه و گفتم :

_ تو شروین و به دست میاری فهمیدی ؟ الناز عددی نیست .

سایه از توی آینه لبخندی بهم زد و یه چشمکم بهم زد . ولی این لبخند با لبخند قبلی فرق داشت ! این لبخند
بوی پیروزی میداد . رفتم توی اتاقم و یه نگاه به ساعت انداختم ۱۰ بود . رفتم سر چمدونم و از توش یه شلوار
برمودای مشکی جذب برداشتم و یه تیشرت جذب زرشکی که آستین حلقه ای داشت و روش طرح های اکلیلی
داشت پوشیدم . موهام باز گذاشتم و چتری هام و یه وری ریختم توی صورتم تا پف چشمام کمتر معلوم بشه
و یه تل زرشکی هم زدم . پشت چشمام یه سایه ی سفید مشکی محو زدم تا پف چشمام کاملا از بین بره .
دل نمی خواست جلوی الناز از خودم ضعف نشون بدم . یه اس ام اس واسه مامان فرستادم که حالم خوبه و هر

وقت تونستم بهشون زنگ میزنم و با یه لبخند رفتم سمت راه پله . در اتاق شرمیلا و اتاق شایان هم بسته بود . همین طور که آهنگی رو که دیشب از شروین شنیده بودم واسه خودم زمزمه میکردم از پله ها سرازیر شدم . چند تا پله بیشتر به پایان راهم نمونده بود که احساس کردم خون به مغزم نمیرسه . صدام قطع شد و زل زدم به الناز و شروین که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودن . در واقع فقط شروین روی مبل نشسته بود و النازم یه جورایی رو پای شروین نشسته بود و دستش و حلقه کرده بود دور گردن شروین و آروم یه چیزایی میگفت . شروینم بدون توجه به الناز زل زده بود به تلویزیون و روی هر کانال بیشتر از دو ثانیه نمی موند .

خواستم برگردم بالا و از شانس قشنگم پام صاف رفت روی یه قسمت از پله ها که صدا می داد . البته صدای تلویزیون اونقدر بلند بود که صدای جیر جیر پله به گوش نیاد چون شروین حتی بر نگشت سمت پله ها ولی الناز بیشتر چسبید به شروین و توی یه حرکت سریع که نه من فهمیدم چی شد نه شروین و نه مسلما الناز فهمید چطوری لبش و کشید سمت لب شروین !

صدای جیغ من و بلند شدن ناگهانی شروین از روی مبل یکی شد . شروین اخماش و کشید تو هم و قبل ازین که چیزی بگه رفتم جلوی الناز و با یه حرکت از روی مبل بلندش کردم . با این قد کوتاهم جلوی الناز قد بلند مثل جوجه بودم ولی کم نیاوردم و دستم و بردم بالا و با تمام قدرت فرو آوردم رو گونه ی راستش . ضرب سیلیم اینقدر زیاد بود که الناز پخش شد روی مبل و با تعجب بهم نگاه کرد . شروین با لحن شماتت باری گفت :

_ سایه چی کار میکنی ؟

برگشتم سمتش و محکم گفتم :

_ تو خفه شو شروین ، تو خفه .

رو کردم به الناز و با داد گفتم :

_ پروژهِ ی قبلیت تموم شد الان نوبت شروینه ؟

با تعجب نگام کرد و گفت :

_ پروژهِ ی قبلی چیه منظورت چیه سایه جوون ؟

_ چی میگی سایه ؟

پوزخندی زدم و رو به شروین گفتم :

_ بهت نگفته نه ؟

رو کردم به الناز و با داد گفتم :

_بهش نگفتی ؟ نگفتی چی باعث شد فرزانی که این همه شیوا رو دوست داشت پا پس بکشه و همه چی رو بندازه گردن سیاوش ؟ نگفتی چرا فرزنان در به در دنبال من بود تا بهم بگه تو رو با شروین دیده و من باید حواسم و جمع کنم ؟

حقیقتی که فرزنان من و متوجهش کرده بود همین بود ! با صدای دادم شیوا و شرمیلا و شایان از اتاقاشون اومدن بیرون . شایان با تعجب گفت :

_چته سایه ؟ چرا داد میزنی دختر ؟

بدون توجه به شایان دستم و به نشانه ی تهدید گرفتم سمت الناز و گفتم :

_مثل بچه ی آدم کاسه کوزه ات و جمع میکنی و از زندگی من گم میشی بیرون فهمیدی ؟

الناز که تازه به خودش اومده بود و اوضاع دستش اومده بود با پروگی دستش و زد به کمرش و چشماش و ریز کرد و گفت :

_اگه نرم ؟

همین کافی بود تا آتیش بگیرم . هولش دادم سمت مبل و اینقدر شل بود که مثل ژله پخش مبل شد ، با داد گفتم :

_حالت میکنم !

و با این حرفم دستم دوباره نشست روی گونه اش . با صدای آخ بلند الناز این دالتون ها به خودشون اومدن و شیوا و شایان و شرمیلا اومدن سمت من و شروین رفت سمت الناز و در حالی که کمکش می کرد از روی مبل بلند بشه گفت :

_الناز بهتره از اینجا بری ، اینجا موندنت به نفع هیچ کس نیست !

الناز به وضوح جا خورد با تته پته گفت :

_ولی ... شروین ... اون ...

شروین دستش و به معنی سکوت آورد بالا و گفت :

_برو الناز لطفا .

الناز پوفی کرد و پله هارو دوتا یکی بالا رفت و چند دقیقه بعد با یه ساک مشکی و مانتو و یه شال شل جیغ قرمز اومد پایین و در حالی که میرفت سمت در به من اشاره کرد و رو به شروین گفت :

_لیاقت همین دهاتیای گرگورین !

شرمیلا دست به سینه شد و به جای شروین گفت :

_تا چند وقت پیشا به یکی مثل تو میگفت دهاتی گرگوری و سیاه سوخته ی لاغر مردنی ، تازگیا میگن داف !
زیادی خودت و دست بالا گرفتی .

با این حرفش شیوا منفجر شد و شایانم ریز ریز خندید . الناز پوفی کرد و در و باز کرد و رفت توی حیاط و چند ثانیه بعد صدای در ماشینش و روشن شدنش اومد . کم کم حاله بد شد ، مواقعی که زیاد عصبانی می شدم حاله بد میشد . دستای شیوا رو زدم کنار و پله هارو دو تا یکی رفتم بالا و خودم و پرت کردم روی تختم و زدم زیر گریه . چند تا تقه به در خورد و بعدم صدای شرمیلا بلند شد :

_سایه جونم ، بیا این و بخور حالت جا بیاد .

از جام بلند شدم و به دیوار تکیه دادم و بدون این که لیوان شربت توی دستش و بگیرم گفتم :

_الناز ... الناز من و با شروین دیده بود . رابطه ی فرزانه و شیوا رو هم اون به هم زد ، فرزانه به من گفت که شیوا رو دوست داشته ولی الناز مجبورش کرده به شیوا دروغ بگه

شرمیلا چند قلپ از آب قندی که توی لیوان بود و خورد و با بهت سرش و تکون داد ، ادامه دادم :

_الانم تا دید من اومدم می خواست ... می خواست ...

نتونستم حرفم و ادامه بدم و بلند زدم زیر گریه . شرمیلا دوباره سرش و تکون داد و دوتا قلپ با قی مونده توی لیوانم خورد و شروع کرد به هم زدن هوای داخل لیوان . خنده ام گرفت و از میون گریه گفتم :

_اون مال من بود دیگه ؟

شرمیلا نگاهی به لیوان توی دستش انداخت و گفت :

_وای ببخشید میرم برات میارم الان .

قبل ازین که چیزی بگم شروین گفت :

_لازم نکرده ، برو بیرون .

شرمیلا لیوان و برداشت و رفت بیرون ، شروین اومد تو و در و بست ، از جام بلند شدم و گفتم :

_در و باز کن ، واسه چی در و میبندی ؟

_می خوام با هم حرف بزیم .

_دیگه حرفیم مونده ؟

__ تا موقعی که فرار کنی نمیتونی درست حرف بزنی ، پس بگیر بشین سر جات ، بذار با هم حلش کنیم .
نشستم رو تخت ، اونم رو به روم زانو زد و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

__ سایه ، تو هر چی بخوای بگی حق داری و نمیتونم چیزی بگم ، اما گوش کن بعد بگو ، سایه من نمی تونستم سر تو ریسک کنم ، الناز مارو با هم دیده بود ، به ظاهر آراستش نگاه نکن ، بی آبرو تر از این حرفاس . کافی بود فقط دست رد به سینش بزنم تا همه چی رو خراب کنه ، سایه تو برام مهمی ، فکر کردی برای من مهمه که چهار تا دانشجو پشت سرم شر و ور بگن ؟ اما تو چی ؟ اگه الناز دهندش و باز می کرد چیزی راجع به تو به بچه ها میگفت که حقیقت نداشت نمی تونستم خودم و ببخشم !

پوزخندی زدم و گفتم :

__ عذر بدتر از گناه ؟

__ نیست سایه ، نیست ، به خدا نمی خوام خودم و تبرئه کنم ! بفهم لعنتی اونقدر برام مهم بودی که سرت خطر نکنم .

__ الان چه تضمینی میدی ؟ چه تضمینی میدی که دوباره نخواد آبرومو بیره ؟

پوزخندی زد و گفت :

__ از من بیشتر از اون چه که باید بهش رسیده .

جاش و عوض کرد و درست اومد رو به روم و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

__ سایه ، قبول دارم ، منم اشتباه کردم ، دروغ نمی گم پام لرزید .

__ شما پسرا که صابون زیره پاتونه ماشالله ! بلوند میبینی لیز میخورین ، سبزه میبینی لیز میخورین ، قدش بلنده ، قدش کوتاس لیز میخورین .

چونم و گرفت تو دستش و سرم آورد بالا و گفت :

__ به فرصت بهم بده سایه ، بذار جبران کنم . من تو زندگیم هیچ وقت فرصت جبران نداشتم ، اما اگه الان تو این فرصت و بهم بدی قسم میخورم به بهترین شکل جبرانم کنم .

زل زدم تو چشاش ، با تمام وجودم میدونستم که دلم می خواد این فرصت و بهش بدم ، لبخندی زدم و مطمئن گفتم :

__ فقط یه بار .

__ به بار دوم نمی رسه !

سه ماه از اون روز گذشته بود ، الناز و خیلی نمیدیدم . رابطه ام با شروین شده بود مثل قبل شایدم یکم بهتر ، امتحانامون داشت شروع میشد و دیگه فرصت فکر کردنم نداشتم چه برسه به دیدن شروین .

سه ماه از اون روز گذشت مثل برق و باد ، سه ماه گذشت و هیچ کدوممون به بچه ها نگفتیم چی شد اون روز تو اتاق ، شروین ازم زمان خواسته بود تا کاراش و جور کنه و برای تابستون بیاد خواستگاریم ، از ته دلم خوش حال بودم حس می کردم دیگه هیچ چیز بدی توی دنیا وجود نداره ؛ تنها مسئله ای که آزارام می داد تلفن هایی بود که بعضی روزا بهم میشد و نمی فهمیدم کیه چون همیشه ساکت بود . تلفنم زنگ خورد ؛ شروین بود . با لبخند تلفن و برداشتم و گذاشتم دم گوشم :

_ سلام بر بانوی زیبای خودم ، صبحت بخیر .

_ سلام آقامون ، حال شما ؟

_ خوب ، بینم بچه مگه تو امتحان نداری ؟

لبخندی زدم ، امتحان پایان ترم خودش و داشتم ، با همون صدایی که توش خنده موج میزد گفتم :

_ چرا والله آقامون استادمون خودشون برگمون و یه صفایی میدن دیگه .

یه چند لحظه ای ساکت بود ؛ با تعجب گفتم :

_ شروین ؟!

_ جانم ؟

_ کجایی ؟

_ داشتم به صدات گوش می کردم حواسم نبود ، چی گفتی ؟

یه حس شیرینی مثل خون تو رگم جریان پیدا کرد ، با یه لحنی که از خوشی میلرزید گفتم :

_ هیچی !

_ پاشو بیا اینجا ، کارت دارم .

جا خوردم گفتم :

_ کجا بیام ؟ حال داریا ؟ می خوام بشینم درس بخونم استاد جونم سخت گیره .

_ خود دانی ؛ این استاد جونت می خواست سوالا رو بهت بده .

جیغی از سر خوشی کشیدم و گفتم :

_خدایی پیام میدی سوالا رو؟

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

_مال خودم و یا مال شایان و؟

_مال اونم داری؟

_اگه بیای اینجا آره!

سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت کمدم و یه شلوار جین یخی و یه لباس آستین کوتاه سرمه ای پوشیدم و موهامم بافتم و یه آرایش محو کردم، تو اون فاصله یه زنگم به آژانس زدم به مامانم یه خبر دادم.

با لذت به برگم نگاه کردم، همه سوالایی رو که شروین باهام کار کرده بود اومده بود، کم کم ۱۹ میشدم! اوه اوه بچه ها چقدر برام دس بگیرن، شروین روبه روم ته سالن وایساده بود و دست به سینه زل زده بود به من، همون اولشم که اومد گفت سوال جواب نمیده که راحت باشه! همون روزیم که رفتم خونشون یه فلش داد بهم که سوالای شایان بود، از تو لپ تاپش کش رفته بود. بلند شدم و برگم و دادم موقعی که از کنار شروین رد میشد زیر لب گفتم:

_مرسی عشقم!

و یه چشمک زدم، لبخند عمیقی زد، ولی سریع به حالت اولش برگشت. دوس نداشت جلوی بچه ها سوتی بده، به خصوص بعد از اون شر و ورایی که الناز راجع به من و شروین توی دانشگاه پخش کرده بود! در واقع یه جورایی من و گذاشته بود جای خودش! البته شیوا که یه بار موقع چرت و پرت گویاش مچش و گفت و یه چیزایی راجع به الناز که تا اون روز به من نگفته بود و رو کرد که الناز دیگه نتونست سرش و بالا بیاره! رابطه ی شیوا هم با زهیر یه جورایی زیادی صمیمی شده بود!

رفتم توی کافه تا شیوا هم بیاد، گوشیم زنگ خورد، شماره ی نا آشنا؛ دیگه یه جورایی بهش عادت کرده بودم، شده بود مثل شروین که زنگ نمی زد تعجب می کردم! برداشتم و گفتم:

_الو؟

با این که می دونستم جواب نمیده! یه مریض زیر لبی گفتم و قطع کردم، شروع کردم با دست به باد زدن خودم، ۲۰ تیر ماه بود، فردا که امتحاناتمون تموم میشد قرار بود با خاله سودی اینا بریم شمال. خیلی هیجان

داشتم ، شروین قول همین روزا رو بهم داده بود و زودتر دوست داشتم این امتحان های لعنتی تموم بشه .
گوشیم دوباره زنگ زد ، همون شماره ی ناشناس لعنتی ! برداشتم و گفتم :

_ چیه ؟

_

کنترل و از دست دادم و با داد کنترل شده ای گفتم :

_ د بگو لعنتی ، تو کی هستی ؟ چه دردته ؟ چیه هی زنگ میزنی ؟ اسکل گیر آوردی ؟ به خدا میدم پدرت و در
بیارن وایسا حالا !

هنوز گوشی رو قطع نکرده بودم که صدایی پیچید توی گوشی ؛ صدایی که باعث شد دستم شل بشه ، باور نمی
کردم نمی تونستم باور کنم این امکان نداشت :

_ روی دیوارا مینویسم

تک تک خاطرات و

از گذشته با تو

بدیات و می سوزونم

می کشم خوبیات و

تا بدونی با تو

زنده ام و زندگی میکنم

من !

بی قرار توام ،

چشم انتظار توام

گفتی مال منی

من تکیه گاه توام

اما احساس تو

به دل عاشقم دل نیست

قلب سنگی تو

شیشه ی عشقمون و شکست !

هر طرف عکس تو

روبه روی منه

چشمای آسمون

واسه دیدن کمه

(سیروان ، بی قرار)

با صدایی که از ته چاه در میومد و در کمال ناباوری گفتم :

_حامد؟!؟!!

_پس هنوز یادته ؟

_ تو ؟ ... تو ؟

_ آره ؛ برگشتم ، بهت قول داده بودم که برگردم ، برگشتم .

_ این ... این امکان نداره ، حامد تو ...

_ من چی ؟ فکر کردی مثل تو بی وفام ؟ راستی بهم گفتی مریض ؛ یادت رفت مرضم عشق توه ؟

قلبم داشت میومد تو دهنم گفتم :

_ شماره ی من و از کجا پیدا کردی ؟

_ دوستای با نفوذ! از سیما گرفتم ، اون دوستت بود ، سبزه.

نفسی کشیدم تا بتونم درست حرف بزنم و گفتم :

_ تو ... تو به چه جرئتی به من زنگ زدی ؟

جا خورد! این و به خوبی درک می کردم ، سوالم و بد طرح کردم شاید ، منظورم این بود که چرا فکر کرده باید

به من زنگ بزنی ؟ با همون صدای ناباور گفتم :

_ فکر می کردم خوش حال بشی !

_ از چی ؟

_ از این که من برگشتم تا به قولم عمل کنم .

_ کدوم قول ؟ کدوم قرار ؟ مگه تو موندی پای قرارت که من وایسم ؟

چند ثانیه ساکت شد و گفت :

_ ازدواج کردی ؟

بغض داشت ، درکش کردم آرام تر از خودش گفتم :

_ هنوز نه !

_ هنوز ؟

_ شاید ؛ به زودی !

_ باید ببینمت .

نمی توانستم مخالفت کنم ، میتونستم ولی نمی خواستم ! گفتم :

_ کجا ؟

_ همون جای همیشگی .

_ هه ؛ خوب اینم از سیما میپرسیدی ، کوبیدنش ؛ جز طرح اتوبان بود !

آهی کشید و یه آدرس دیگه بهم داد و گفت اونجا منتظرمه . خداحافظی کردم و از دانشگاه زدم بیرون ، فقط یه اس ام اس به شیوا دادم و گفتم کاری برام پیش اومده و باید برم ، بی خیال مال دنیا شدم دربست گرفتم و آدرس و دادم . خیره شدم به خیابونا و برگشتم به گذشته !

مثل فیلم سینمایی جلوی روم بود ، گذشته ای که ازش فرار می کردم و سعی می کردم پاکش کنم !

یه دختر ۱۶ ساله رو دیدم ، وایساده بود جلوی آینه و داشت ماتتوش و صاف میکرد ، چتری هاش و دیروز زده بود ؛ به طرز با نمکی ریخت تو صورتش ، قد کوتاه بود و لاغر ، یه نگاه به ساعت کرد و رفت سمت در ، کفشش و از توی جا کفشی درآورد و گفت :

_ مامان ؛ من امروز بعد مدرسه میرم خونه ی سیما اینا ، می خوام ریاضی کار کنیم ، شب به بابا بگو بیاد دنبالم .

مامانش از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

_ سایه ، این لقمه رو بگیر تو راه بخور ، مواظب خودتم باش ، اینقدرم با این سیما نپر .

مامانش اصلا سیما رو دوست نداشت ، خودشم خیلی ازش خوشش نمی اومد فقط واسه وقت پر کنی باهاش دوست شده بود ، سیما یه دختر شاد بود که همیشه ی خدا یه داستانی واسه تعریف کردن داشت ، از پسر

عموش که عاشقش بود تا دوست پسر جدیدش ! با این که میدونست خیلی از حرفاش دروغه ولی چیزی نمی گفت تا دلش خوش باشه !

لقمه رو از مامانش گرفت و پشت در گذاشت توی کیفش ؛ از دست مامانش حرصی بود ! اون و هنوزم یه دختر کوچولو تصور میکرد اما اون بزرگ شده بود ! این چیزی بود که سعی میکرد به هر طریق به دیگران نشون بده ! هنوز پاش و نداشتته بود توی حیاط دبیرستان که سیما دوید جلوش و گفت :

_ سایه ، یه خبر داغ ، میدونی چی شده ؟

سایه با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ چی شده ؟

_ اون پسره بود ، تو اکیپ کیا ... همون پسره که وای می ایستاد سره کوچه ...

سایه شوت تر از این بود که با این نشونیا دوهزاریش بیافته ، گفت :

_ کدوم و میگگی بابا ؟

_ حامد ؛ همون پسره که بچه ها میگفتن بچه مایه داره !

_ خوب خوب .

یادش اومده بود ، یه پسر مو قهوه ای بود همیشه یه ته ریش قهوه ای هم داشت و چشم و ابرو مشکی بود ، میون دخترای مدرسه و به خصوص تو کلاس خودشون کلی طرفدار داشت .

_ به خشایار ، اون پسر مو بوره ، گفته به سیما بگو ، من می خوام با دستش دوست بشم .

سایه اخمی کرد و گفت :

_ کی این و بهت گفت ؟

_ صبح خشایار جلوم و گرفت و این و گفت .

سایه پشت چشمی نازک کرد ، سیما گفت :

_ بگی نه خیلی خری ، بابا این پسره کلی خاطر خواه داره ، حالام از تو خوشش اومده ، خشایار شمارش و داد بدم به تو .

این و گفت و دست کرد توی جیبش و یه کاغذ داد به سایه ، سیما با هیجان گفت :

_ اسمش حامده ، تورو خدا باهاش حرف بزن . کلی تو بچه ها میری بالا !

سایه کاغذ و مچاله کرد و انداخت تو کیفش و گفت :

_ احتیاجی به این مسخره بازی نیست ، من دوست ندارم خودم و بکشم بالا !

اما خودشم میدونست این و دروغ میگه ! اون هیچ وقت مرکز توجه نبود ، به لطف سیما بود که تا حدودی از بچه ها دور مونده بود ، وگرنه توی دوران راهنمایی از شر متلک ها و تیکه های بچه ها در امان نبود و این مسئله اذیتش میکرد .

توی راه رفتن به خونه ی سیما حامد و دوستاش و دید . امروز همش فکرش مشغول بود ، می دونست اگه خبر توی مدرسه برسه که حامد میخواد با اون دوست بشه همه ی بچه ها کاسه کوزه اشون و جمع میکنن ، اما هنوز شک داشت ، اگه مادرش می فهمید ؟

رفت خونه ی سیما و اینقدر سیما توی گوشش خوند تا قبول کرد بهش زنگ بزنه . صداش که توی گوشی پیچید دلش لرزید صدای گرم و کلفتی داشت ، در یک کلام میشد یه نسبت به صداش داد ، مردونه ! اون روز یکم با هم حرف زدن و قرار شد بعد از ظهر توی یه کافی شاپ هم دیگه رو ببینن و البته چون سایه میترسید سیما رو هم با خودش همراه کرد .

خبر ملاقات سایه و حامد مثل توپ توی مدرسه ترکید و همه به چشم یه دشمن خونی به سایه نگاه می کردن ، همه چی رو به خوبی از پدر و مادرش مخفی کرد ! حدود یک سال . تا روزی که مادرش فهمید و دنیا براش شد جهنم ! از خونه تا مدرسه و از مدرسه تا خونه رو مادرش همراهیش میکرد ، حامدم که این قضایا رو دید از طریق سیما بهش گفت که منتظرش میمونه و سایه هم همین قول و بهش داد تا موقعی که حامد و خانوادش از ایران رفتن و سایه هیچ وقت اون و ندید و فقط حرفای آخر حامد یادش موند :

_ سایه ، همیشه به یادتم ، اما ازت یه قولی می خوام ؟

سایه با چشمای پر اشک بهش نگاه کرد و گفت :

_ چی ؟

_ منتظرم بمون ، تا روزی که صبرت تموم بشه ! تا روزی که حس کنی هیچ جایی تو قلبت ندارم !

سایه پلکی زد و محکم و مطمئن گفت :

_ میمونم !

با صدای راننده دست از مرور خاطرات برداشتم :

_ خانم بفرمایید ، رسیدیم .

پول و حساب کردم و پیاده شدم ، یه کافه بود توی انقلاب ، تعجبی هم نداشت ، حامد عاشق جاهای شلوغ بود . رفتم تو ، لازم نبود چشم بچرخونم ، چون حامد با قد بلندش توی جمعیت کاملاً معلوم بود ، با دیدنم ایستاد و به میز اشاره کرد . نمی تونستم چشم ازش بردارم ، مثل مسخ شده ها رفتم سر میز نشستم ، موهای یکم بلند شده بود ، یه بلوز مردونه ی سفید پوشیده بود و شلوار جین سرمه ای . ته ریشش بازم رو صورتش بود و هنوزم از چهره اش یه چیز می بارید ، غرور !

لبخندی زد و گت :

_ فکر نمی کردم بیای .

_ ناراحتی برم ؟

_ هنوزم حاضر جواب .

سفارش دو تا قهوه و کیک دادیم و حامد شروع کرد به حرف زدن :

_ هنوزم همون شکلی ؛ سیاسوخته و کوچولو و ...

خودم کامل کردم :

_ زشت !

با این که قیافه ام بد نبود اما حامد واسه این که حرصم بده بهم میگفت جوجه اردک زشت ! لبخندی زد و گفت :

_ چه جوری دلت میاد به این صورت معصوم بگی زشت ؟

دلم لرزید ، هنوزم دوسم داشت ؟ نمیدونم اما من هنوز دوشش داشتم ! کارم و حسم خیانت محض بود به شروین اما دست خودم نبود ، دوشش داشتم ! نا خودآگاه پرسیدم :

_ از سیما چه خبر ؟

_ با خشایار ازدواج کرده ! میبینمش گاهی ، شماره ی تورو با بدبختی برام پیدا کرد .

_ برای چی ؟

_ تا به قولم عمل کنم !

_ دیر نیست ؟

_ گفتم ازدواج ؛ حرفم دوتا نمیشه ، الانم اگه خواستم بینمت واسه اینه که آدرست و بگیرم !

جا خوردم ، تعجبم و که دید گفتم :

_ نه نگو سایه ، دست رد به سینم نزن ، این همه سال صبر کردم .

یاد شروین افتادم ، من الان با شروین سه ماه پیش چه فرقی داشتم ؟ نشسته بودم و با عشق قدیمیم از قول و

قرار نوجوونیم حرف می زدم ، از یه علاقه ی در نطفه خفه شده !

از جام بلند شدم و گفتم :

_ نه ! حامد تمومش کن ، دیگه سراغم نیا ، گذشته ها تموم شده ، هر چی بوده رو فراموش کن ، من اون

قسمت از زندگیم و پاک کردم ، توام پاکش کن . سختی کشیدم ولی شد ؛ تمومش کن .

از کافه زدم بیرون ، صداس از پشت سرم بلند شد :

_ سایه ، سایه

دستم و از پشت کشید با حرص برگشتم طرفش و بدون توجه به مردمی که متعجب نگاهمون می کردن داد

کشیدم :

_ سایه مرد ؛ مرد ، توی عوضی کشتیش ، همه ی احساسی رو که نسبت بهت داشتم ، با نبودنت با رفتنت ، فکر

کردی برای من آسون بود ؟ اون همه متلک شنیدم از این و اون اما گفتم مهم نیست ، می گفتن حامد از دست

تو فرار کرد ! فکر کردی آسون بود برای من ؟ تا سال آخر دبیرستانم مامانم یا بابام همه جا باهام بودن ؟

دوستام و از هزار نظر چک می کردن ، اما من احمق این همه سال وایسادم چون تو گفتی پام وایسادی ؛ اما

دیگه نیستم بریدم حامد بریدم ، به خداوندی خدا صبرم تموم شده ! تا کی هان ؟ اینم میگم که بدونی ، من

تابستون ازدواج می کنم . دیگه نمی خوام بینمت ، نمی خوام .

تموم راه تا خونه رو گریه کردم ، از خودم بدم میومد از این که هنوزم با دیدن حامد دلم میلرزید ، شروین بهم

زنگ زد ، حامد هم ، اما جفتشون و ریجکت کردم ، تماسشونم که به دفعات رسید گوشیم و خاموش کردم ،

باید فکر میکردم ، فقط فکر ! رسیدم خونه ، یه سلام خشک و خالی به مامان کردم و بدون توضیح واسه

چشمای ورم کردم رفتم توی اتاقم ، مثل دیوونه ها راه رفتم ، خودم و انداختم رو تخت ؛ سرم و فرو میکردم

توی بالشت و جیغای خفه میکشیدم ، گریه کردم جیغ زدم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم ، اینقدر فکر

کردم که از خستگی خوابم برد .

کلا مثل این که قرار نیست من درس شایان و پاس کنم ، با این که سوالا رو داشتم ولی نتونستم یک کلمه رو

هم جواب بدم ، فقط زل زدم به برگم . باید چی کار میکردم ؟ شروین تو سالن بود فقط نگاهم می کرد ، منم

زل زده بودم به برگه ، دیگه هیچی برام مهم نبود ؛ چرا بود ، حامد ... شروین ... اه لعنت به این حامد ؛ از کجا

من و پیدا کرد ... خدایا باید چی کار کنم ؟ چرا تا زندگی روی خوش به من نشون میده یه چیزی باید حالم و بگیره ؟ نامردیه ، به خدا نامردیه .

وقت امتحان تموم شد ، برگه ی سفیدم و تحویل دادم و رفتم بیرون . تا گوشیم و روشن کردم برام یه اس ام اس از حامد اومد با این مضمون :

_بیا کافه ی پایین دانشگاهتون ، باید باهات حرف بزنم .

با عصبانیت گوشیم و پرت کردم توی کیفم ، تمام وجودم کشیده می شد سمت حامد ، نمی تونستم نرم ؛ نه نباید ، نباید می باختم . نرفتم ؛ جون کندم ولی نرفتم . دو روز دیگه قرار مسافرت شمالمون بود ، توی مدت این سه ماه شرمیلام کاراش و درست کرده بود و برگشته بود ایران ، واسه همیشه ، خاله موقعی که این خبر و شنید اینقدر ذوق کرده بود که نگوو ! شروین با بابام صحبت کرده بود ، این و از لا به لای حرفای مامانم فهمیدم . اما راجع به حامد ! به مامان چیزی نگفتم ؛ نمی خواستم بدونه . خودمم کلافه بودم از دستش . دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ، این بار شروین بود :

_ سر کوچه هاشمی !

ای کوفت و کوچه هاشمی ، من با این کوچه هاشمی بیشتر از شروین خاطره مشترک داشتم . از دانشگاه رفتم بیرون . دستم و کرده بودم توی جیب مانتوم و راه می رفتم . تصمیمم جدی بود ، باید شر حامد و از سر خودم کم می کردم ، اولین قدمم این بود که شماره ام و عوض کنم که نتونه پیدام کنه . باید به شروین می گفتم برام یه خط بگیره . سر کوچه وایسادم تا شروین بیاد .

پنج دقیقه بعدش اومد . سریع سوار شدم ، شروینم یه سلام زیر لبی کرد و راه افتاد . ناراحت بود ، قشنگ از بی حس و حالیش معلوم بود .

تصمیم داشتم دوباره رابطه ام و با شروین خوب کنم ، اون گناهی نداشت ، اون نباید تاوان گذشته ی من و پس می داد . لبخندی زدم و گفتم :

_چته شروین ؟ بی حالی ؟ حوصله نداری ؟

بی حال سری تکون داد و یهو گفت :

_بریم درکه ؟

بدم نمی اومد ، لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم :

_آره ، منم خیلی وقته نرفتم .

راهش و کج کرد سمت تجریش و یه آهنگ ملایم گذاشت ، از سکوتش داشتم عذاب میکشیدم . شروین و بی حس و حال دوست نداشتم ، دوست داشتم شاد و خوشحال باشه ، همیشه بخنده !
نصفه برگشتم سمتش و گفتم :

_ شروین چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟

ابرو انداخت بالا و گفت :

_ یکم حوصله ندارم .

این یعنی یه مشکل جدی ! شروین وقتی میگفت حوصله ندارم یعنی یا عصبیه یا ناراحت . منم بی خیال سین جیم کردنش شدم و زل زدم به خیابون .

با ترافیک و اینا حدود یه ساعت طول کشید تا رسیدیم ، یه جا پارک پیدا کرد و با هم پیاده شدیم ، هوا نسبتاً تاریک شده بود . توی راه یه اس ام اس به مامان دادم که دیر میام و با شروین بیرونم که نگرانم نشه . شروین وقتی زیادی ساکت میشد من عذاب میکشیدم ، نه که از روز اول همیشه خوشحال بود !
حدود ده دقیقه ای رفتیم بالا تا رسید جلوی یه کافه-رستوران و رفت تو . یه تخت انتخاب کرد و نشست ، محیط دنجی بود و نسبتاً خلوت . یه قلیون سفارش داد و چای و کیک ، مثل همیشه .
نشست جلوم و بدون حرف زل زد بهم ، یکم که گذشت یهو گفت :

_ خب ؟!

ابروهام رفت بالا و با تعجب گفتم :

_ چی خب ؟

_ نمی خوام توضیح بدی چرا این چند وقته این جور شدی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_ چه جورى ؟

_ همین جورى !

دیگه داشت عصبیم میکرد این طرز حرف زدنش ، شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_ هر چند وقت یه بار این جورى میشم ، حوصله ی هیچ کس و ندارم !

_ من نامزدتم ! یعنی چی حوصله ی هیچ کس و ندارم ؟

یکم خودم و کشیدم سمتش و گفتم :

_شروین جونم! معذرت دیگه، به خدا حوصله نداشتم. قول میدم شمال خوش اخلاق باشم، باشه؟ اخم نکن دیگه!

اخمش یکم باز شد و یه لبخند نصفه زد و دستش و انداخت دور شونه ام و گفت:

_این که ازت ناراحت می شم به خاطر خودم نیست! فکر میکنم هنوز به خاطر قضیه ی الناز من و نبخشیدی. این که تو از دستم ناراحت باشی نگرانم میکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

_دیوونه شدی؟ معلومه که من از دست تو ناراحت نمیشم، یعنی بخوامم نمی تونم.

قبل از این که جوابم و بده، قلیون و چای و آوردن. داشتم به آقاهه نگاه می کردم که خم شده بود روی میز که یهو...

چشمم افتاد به پشت سرش و یه جورایی چشمام داشت از حدقه می زد بیرون. حامد درست روی تخت جلویمون نشسته بود و در حالی که تند تند داشت سفارش می داد زل زده بود به من!

ترسیدم! از این که شروین اینجا بود ترسیدم؛ از حامد ترسیدم؛ از این که تا دیدمش دلم هری ریخت پایین، از این که حس میکردم دلنگشتم ترسیدم! من حق نداشتم در حق شروین بدی کنم اما داشتم این کار و می کردم، حامد دنبالم بود و این مثل روز روشن بود.

تا نگاه خیره ام و دید سری به معنی تاسف تکون داد و سرش و برگردوند. صدای شروین دوباره از کنار گوشم بلند شد:

_کجایی سایه؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

_همین جا.

و یکم خودم و بیشتر به شروین نزدیک کردم بلکه این حامد سر خر و کج کنه برگرده ولی دریغ از یه سانت تکون که روی تختش بخوره، عین جغد زل زد که ما.

تا حدود ۸ با شروین نشستیم اونجا و بعد بلند شدیم، شروین رفت حساب کنه منم تند تند با نوک پام به زمین ضربه میزد، چون حامد هم زمان با ما از جاش بلند شد میترسیدم شروین بیینتش یا حامد چیزی بگه و شر بشه.

حامد از پله ها اومد پایین و ...

یه قدم برداشت سمت من ...

دعا کردم جلو تر نیاد

حامد قدم دوم و برداشت

داشتم به خدا التماس میکردم

حامد قدم سوم و برداشت

اشکم داشت در میومد

قدم چهارم حامد که درست میومد روبه روی من همزمان شد با بیرون اومدن شروین . نفسم که توی سینه حبس شده بود با دیدن شروین مثل فوت اومد بیرون ، با لبخندی که نمی دونم از کجا اومده بود گفتم :
_اومدی عزیزم ؟ بریم ؟

شروین که از این خوشحالی ناگهانی و عزیزم گفتم تو کف بود لبخند گشادی زد و سرش و به نشونه ی مثبت تگون داد . همین طوری که میرفتیم پایین دلم یکم قرص شده بود ، حامد من و با شروین دیده بود و این امیدوارم میکرد که دست از سرم برداره و برای همین یه انرژی مضاعف گرفته بودم .
دستم و دور بازوی شروین حلقه کرده بودم و آروم آروم راه میرفتم . با دیدن آلوچه ها و لواشکا دلم غش رفت .
لب برچیدم و رو به شروین گفتم :

_من از اینا میخوام !

کم پیش میومد من درخواستی از کسی بکنم ، ولی خوب شروینه ها ! شوهر آینده امه ها !
شروین با دیدن لب و لوچه ی آویزون من گفت :

_ خوب چرا قیافه ات و این جوری میکنی ؟

و یکم آروم تر دم گوشم گفتم :

_تو جون بخواه ، این که چیزی نیست .

یه آرامش خوبی پیدا کردم ، از اون آرامشا که فقط یه شخص خاص میتونه بهت ببخشه ! دستم و کشید و برد کنار یه دکه که از بقیه اش تمیز تر بود و از چهار - پنج تاش ظرفای پر گرفت . من که دیگه آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود .

تا برسیم دم ماشین دو تا از ظرفا رو با هم خالی کردیم . اینقدر حال داد ، (اینقدر الان که دارم مینویسم دلم خواست !)

سوار ماشین شدیم و شروین یه سمتی رفت و جلوی البیک وایساد . گرسنه ام نبود ، برای همین وقتی شروین گفت :

_پیاده شو .

محکم نشستم سر جام و گفتم :

_نه ، من گشنه ام نیست ، می خوام برم خونه دیگه !

شروین یکم اخم کرد پیاده شد و در سمت من و باز کرد و گفت :

_با اون همه آلوچه و لواشک که تو خوردی زخم معده میگیری دختر ، شده دو تا لقمه به زورم باید بخوری .

اخم کردم و گفتم :

_آخه ...

_آخه نداره ، سریع !

این همون محترمانه ی ببند خودمون بود . پیاده شدم و بغ کرده رفتم تو ، انقدرم شلوغ بود که نگو . ملت

همیشه در صحنه ی شکم حاضر ! به زور یه میز دو نفره ی خالی پیدا کردیم و نشستیم .

غذامون که تموم شد حدود ۳۰:۹ بود . شروین رفت حساب کرد و با هم برگشتیم سمت خونه .

_مامان همه ی وسایل من و دادی به بابا ؟

_آره . بدو سایه ، دیر میشه ها !

_اومدم ؛ جان مادری اومدم .

این و گفتم و لب تابمم گذاشتم توی کیفش و انداختم روی دوشم و کلاه کپمم گذاشتم سرم . رنگ قرمزش به

ست مشکی که پوشیده بودم می خورد . شروین که عاشق رنگ قرمز بود ، خوشحال بودم ، پایان این مسافرت

یعنی رسیدن من و شروین به هم . شروین خیلی خوشحال بود ، منم همین طور . قرار بود تا کرج و هر کی

خودش بره . نشستم توی ماشین و فلش و دادم به بابا تا آهنگ بذاره من گوش کنم . عشق است جاده و اتوبان

و آهنگ گوش کردن توی ماشین !

_ گوش به زنگتم و چشمم به در خیره

به انتظارم تا بیای نگو به من دیره

که من دیگه طاقت ندارم

آخه به دوری تو یه نفر عادت ندارم

من و ببخش اگه به تو شک می‌کردم
 اگه زنگ می‌زدی گوشی رو روت قطع می‌کردم
 اگه خواسته هات و نشنیده رد می‌کردم
 یا از عشق کس دیگه تب می‌کردم
 همیشه حق با تو بوده و این و تازه فهمیدم
 که این منم که به تو فاز بد میدم
 چته _Armin2afm_

۴۵ دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم ، ساعت ۵ صبح بود و خیابونا خالی . کل این ۴۵ دقیقه رو همین آهنگ آرمین و گوش کردم ، دیگه مامان و بابا داشتن دیوونه میشدن . رسیدیم سر قرارمون ، از دور شروین و تشخیص دادم که که شلوار آبی نفتی پوشیده بود و یه تیشرت جذب سفید و عینک آفتابیشم زده بود و تکیه داده بود به ماشینش . کنارشم استاد شایان ماهان (!) ایستاده بودن و داشتن با هم حرف میزدن ، شروین با دیدن ما تکیه اش و از ماشین گرفت و صاف ایستاد . پسرمد مودبه !

بابا ماشین و پشت ماشین شروین پارک کرد و پیاده شدیم . همه رسیده بودن ، من و شروین و شایان با شرمیلا و ماهان با هم میومدیم . قبل از این که سوار بشیم ، شروین سوییچ و داد به شایان و شایان بدون مخالفت سوییچ و گرفت و نشست . شرمیلا زد به شونه ام و گفت :
 _چه باحال شدی .

شیوا هم تایید کرد . لبخندی زدم و تشکر کردم . نشستیم و راه افتادیم . عمو رضا جلو میرفت و بعد بابا و بعد ما . مامان شیوا هم با عمو رضا اینا میومدن .

تا برسیم کنار سد کرج از دست شروین و شایان رسما ولو شده بودیم کف ماشین . انقدر جوک تعریف کردن و چرت و پرت گفتن که ماها دیگه نمی‌تونستیم خودمون و کنترل کنیم . موقعی که می‌خندیدم ، اونم با صدای بلند ، شروین برمیگشتم و از بالا ی شونه اش من و نگاه می‌کرد ، اینقدر این کارش برام لذت بخش بود که بی مزه ترین جوکشم برام خنده دار بود ، خنده ی بچه هام بیشتر از خنده ی صدا دار من بود تا جوکای شایان و شروین .

یه رستوران پیدا کردیم و رفتیم صبحانه بخوریم . من کنار شروین عقب تر از بقیه راه میومدم . شروین یه نگاهی بهم کرد و گفت :

_ خوب خندیدیا .

اخم ریزی کردم و گفتم :

_ آره توام از این روزای پایان مجردیت لذت ببر چون گیر من که بیافتی شوخی خنده تو جمع تعطیل ! فقط جوکات و باید برای خودم بگی .

شروین یکم قیافه اش و جمع کرد انگار که به زور داره خودش و نگه میداره که یه حرفی رو نزنه ، مطمئن بودم از اون حرفاس که بزنه من از خجالت میمیرم ! شروینم رعایت همین حاله و میکرد بهم چیزی نمی گفت ، وقتی لبخندم و دید گفت :

_ آره همه ی این حرفا رو که همیشه زد دارم جمع میکنم واسه سه چهار ماه دیگه !

خندیدم و رفتیم نشستیم اونجا ، جاش خیلی باحال بود . واسه ورودیش باید از روی یه پل رد میشدی که زیرش رودخونه بود . ارتفاعشم که نسبتا زیاد بود و من وحشتناک ترس از ارتفاع داشتم . یکم خودم و بیشتر به شروین نزدیک کردم و گفتم :

_ شروین ، من میترسم .

لبخند آرامبخشی زد و گفت :

_ دست من و بگیر و چشمات و ببند ، به من اعتماد کن .

همین کار و کردم ، به محض این که دستش و حس کردم همه ی ترسام از بین رفت . احساس آرامش وجودم و پر کرد . حس میکردم تا وقتی این دستا توی دستم باشه هیچی نمیتونه بهم آسیب برسونه .

از پل که رد شدیم شروین گفت :

_ چشمات و باز کن .

چشمام و باز کردم ، درست روبه روی صورتم بود ، یه هی گفتم و یکم خودم و کشیدم عقب . لبخندی زد و گفت :

_ سایه عاشق اینم که بهم اعتماد میکنی ! این که می ذاری کمکت کنم .

لبخندی زدم و گفتم :

_ منم عاشق توام !

لبخندی زد و حلقه ی دستش و دورم تنگ تر کرد . صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . بیخیالش شدم ، بغل شروین و عشق است ! جلوی بقیه که رسیدیم شروین دستش و نوازش گونه و جوری که جلب توجه نکنه ازم

جدا کرد . این کارش یه احترام بود به مامان و بابا . نشستیم روی تختایی که اونجا بود و تصمیم گرفتیم املت و چایی و کره و پنیر محلی سفارش بدیم . گوشیم و از توی جیبم در آوردم و با دیدن شماره ی حامد قلبم لرزید . یادم رفته بود به شروین بگم باید خطم و عوض کنم . خواستم نخونده پاکش کنم ولی نتونستم . بازش کردم ، متنش تنم و لرزوند :

_ از بغلش بیا بیرون لعنتی .

سرم و با چنان سرعتی چرخوندم و اطراف و نگاه کردم که گردنم رگ به رگ شد ! شرمیلا که متوجه حرکت شتاب زده ی من شده بود بلند گفت :

_ دنبال چی میگردی سایه ؟

_ حام...

سریع جمش کردم و گفتم :

_ هان ؟ هیچی بابا ، حس کردم زنبور اینجاس ترسیدم . دیدم چیزی نیست .

و ساکت شدم و سرم و انداختم پایی . حامد دنبالم بود ، این پسره چرا من و ول نمی کنه ؟ می ترسیدم ، شروین بدش میومد چیزی رو ازش پنهان کنم ، متنفر بود !

صبحانه رو خوردیم و من برای رد شدن دوباره از پل آویزون شروین شدم و نشستم توی ماشین ، بین شرمیلا و شیوا ، میترسیدم کنار پنجره بشینم و حامد و ببینم ! شروین و شایانم دیگه جوک نگفتن و شوخی نکردن منم چشمام و بستم و به آهنگ گوش دادم .

با صدای شرمیلا چشمام و باز کردم :

_ سایه ، عزیزم بیدار شو الان میرسیم .

چشمام و رو هم فشار دادم بعد بازش کردم . خمیازه ای کشیدم و گفتم :

_ چه زود رسیدیم .

شایان گفت :

_ زود نبود ، شما زیادی خوشخوابی .

لبخندی زدم و هیچی نگفتم . شایان پیچید توی یه فرعی و یکم توی فرعی رفت تا رسید جلوی یه در سفید و ایستاد . شروین سریع پیاده شد و در و باز کرد . ماشینا که پارک شد شرمیلا و شیوا با یه ذوق خاصی از ماشین

پیاده شدند ولی شروین دپرس بود . پیاده شدم و رفتم پشت ماشین پیش شروین که داشت وسایلش و از صندوق عقب در میاورد . صداس کردم ، وقتی برگشت گفتم :

_ چیزی شده شروین ؟ ناراحتی ؟

لبخندی زد و گفت :

_ نه عزیزم ، چیزی نیست ، یکم خسته ام .

قشنگ داشت من و میپیچوند ، آخ شیطونه میگه بزنم پس کلش بگم :

_ برووو ، من که میدونم یاد عشق دوران جوونیت افتادی . من و رنگ نکن ، من خودم دارم عشق دوران نوجوونیم و میپیچونم .

وقتی دیدم دوست نداره چیزی بگه منم بی خیال شدم و رفتم پیش بابا تا وسایلم و بگیرم . کیف و ساکم و برداشتم و دنبال شیوا و شرمیلا راه افتادم . عمو رضا داشت به مامان و بابا تعارف میکرد که راحت باشن و از این حرفا .

ویلا ی خیلی بزرگی نبود ، ولی واسه ی سه تا خانواده ی کوچولو خیلی هم بد نبود . در توی هال باز می شد که حدودا ۱۰۰ متری بود و سمت راست هال یه راهرو بود که توش چهار تا در بود و سمت چپ هم میخورد به یه راه پله که میرفت طبقه ی بالا . شرمیلا رفت سمت پله ها و گفت :

_ سایه بیا اینجا .

دنبالش راه افتاد ، طبقه ی بالا یه نیم طبقه بود که فقط سه تا در داشت ، شرمیلا در یه اتاق و باز کرد و خودش رفت تو بعدم به من تعارف کرد تا برم . اتاق ۱۲ متری بود و نسبتا تمیز که توش یه تخت و یه کمد دیواری و یه میز آرایش بود . شرمیلا در کمد و باز کرد و لباساش و گذاشت توی طبقه هاش . در حالی که منم لباسام و میذاشتم توی کمد رو به شرمیلا گفتم :

_ شری ، شیوا کجاست ؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت :

_ داره با زهیر حرف میزنه !

با دهن باز و چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم :

_ کی ؟

_توام هنگ کردی؟ نه؟ به منم که گفت من همین شکلی شدم، مثل این که بعد از قضیه دماوند یه چند باری با هم بیرون رفتن و بعضی وقتام تلفنی با هم حرف میزنن، خاله هم در جریانه.

همون موقع در اتاق باز شد و شیوا اومد تو، چشمام و ریز کردم و زل زدم بهش که لباس باز شد و شیپون ابرو بالا انداخت. دستم و زدم به کمرم و گفتم:

_ای درد نگیری شیوا، مگه من بنگاه شادمانی جور کردم؟ طرفش و ما جور میکنیم مخش و خانم میزنه، تازه پررو پررو هیچیم به روم نیاره، بعد از سه ماه من باید بفهمم؟ خیلی بیشعوری شیوا!!!.

واقعا از دستش ناراحت شده بودم، خیلی! از اتاق رفتم بیرون شیوا هم پشت سرم اومد و هی صدام کرد، تند تند رفتم سمت راه پله. پله ها رو تند تند رفتم پایین. سه تا پله مونده به آخر پله ها با صدای شیوا همه برگشته بودن سمتون. شیوا آستینم و از پشت کشید منم تعادل و از دست دادم و درست در لحظه ای که فکر نمی کردم دیگه تکرار بشه عین همون روزی که توی دانشگاه افتادم با یه جیغ نسبتا بلند افتادم. صدای: _یا فاطمه ی زهرای.

مامان، مامان و خاله همزمان با هم بلند شد. ولی نمی دونم من چرا اینقدر حالم خوب بود. یعنی هیچ دردی حس نمی کردم. لای چشمام و باز کردم و یه هی از ترس گفتم، قیافه ی شایان که از ترس به سفیدی میزد درست جلوی صورتم بود. نگاهم افتاده بود به شیوا که دستش جلوی دهنش بود و با چشمای گشاد از ترس نشسته بود رو پله.

صدای شروین که بلند شد شایان دستش و آروم از دورم باز کرد:

_سایه، سایه خوبی؟

فقط سرم و تکون دادم، شایان رو به شروین گفت:

_شروین من معذرت می خوام نمی خواستم سایه رو ...

شروین حرفش و قطع کرد و به آرومی خود شایان گفت:

_دیوونه شدی شایان؟ من خیلی هم از تو ممنونم، تو نبودی یه بلایی سر سایه میومد.

منم با نگاه قدرشناسانه ای به شایان نگاه کردم، خاله سودی یه لیوان آب داد دستم و شروین لیوان و به دهنم نزدیک کرد، یکم که خوردم تازه فهمیدم همه دورم حلقه زدن و دارن با نگرانی نگاهم میکنن. زبونم باز شد و آروم گفتم:

_من خوبم.

بابا یه نفس فوت مانند کشید و گفت :

_ همه رو ترسوندی دختر .

لبخند زورکی زدم و به شیوا نگاه کردم و گفتم :

_ تو چته حالا ؟ شدی مثل گچ دیوار ؟

شیوا چشمش و ریز کرد و با حرص نگاهم کرد و گفت :

_ حتما باید میرفتی بهشت اعلی تا با من آشتی کنی ؟

این و گفت و با قهر رفت سمت پله ها ، به ، یه چیزیم بدهکار شدیم . شروین کمکم کرد که بلند شم و گفت :

_ اون چیزا چی بود میگفتی ؟ بنگاه شادمانی و مخ زدنی و اینا ؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم :

_ اینقدر صدام بلند بود ؟

لبخندی زد و گفت :

_ همه کلی از دستت خندیدن .

نگاهی به شروین کردم که هنوز لباساش و عوض نکرده بود ، لباسای خودمم هنوز همون صبحیا بود . سرم و

یکم خم کردم و مظلوم گفتم :

_ شروین ؟

_ جانم ؟

_ بریم لب آب ؟

چشمش و به هم زد و با یه معذرت خواهی رو به جمع رفتیم بیرون .

ویلا درست رو به روی دریا بود . با دیدن دریا اختیارم و از کف دادم و آلتارای قرمز و در آوردم و پاچه ی

شلوارم و زدم بالا و دویدم سمت آب ، پام تا ساق رفت توی آب ، یه خنده ی از ته دل کردم . دریا همیشه من

و سر حال میاورد و اختیار کارام و ازم میگرفت . دستام و باز کردم و با دست باز یه چرخ تو آب زدم . برگشتم و

به شروین نگاه کردم ، دست به سینه و ایساده بود و من و با یه لبخند نگاه میکرد . با سر بهش یه اشاره زدم که

توام بیا .

متعجب ابروهاش و انداخت بالا اما همون جوری که من و نگاه میکرد اول چند قدم اومد جلو و بعد کفشاش و درآورد و پاچه ی شلوارش و زد بالا و اومد توی آب و رو به روی من وایساد و با یه لبخندی که یکم خبیث بود نگاهم کرد و گفت :

_ آب بازی دوست داری ؟

سریع پلک زدم . لبخندش بیشتر شد و گفت :

_ مطمئنی ؟

با این مطمئنیش شک افتاد به دلم ، بهترین دفاع حمله است ، برای جلوگیری از خطر یه آب بازی توپ یهو خم شدم و با دستم یه ضربه ی محکم توی آب زدم که آب پاشید به صورت و لباسش . با دیدن قیافه ی متعجبش خنده ای از ته دل کردم و روم و برگردوندم و شروع کردم به دوییدن ، حالا فکرش و بکن ، با اون شلوار شش جیب سنگین که یکم پاچه هاش خیس شده و وزنش شده دو برابر و توی آب و زیر پاتم ماسه هایی که هی روشن سر میخوروی بخوای بدویی چی میشه . من دقیقا همون شکلی بودم . با صدای بلند می خندیدم ، صدای خندون شروینم بلند شد :

_ یعنی دستم بهت برسه زنده ات نمی ذارم سایه .

منم با صدای بلند هی می خندیدم و میگفتم :

_ عمرا بتونی من و بگیری .

حدود دو دقیقه که دوییدم پاهام درد گرفته بود و سرعتم کمتر شده بود . یهو شروین سرعتش و بیشتر کرد و از پشت کمرم و گرفت و بلندم کرد . یعنی وضعیتی خنده داری شده بود عجیب ! یه دختر با قد ۱۵۴ و یه پسر که کم کم ۱۸۵ و داشت ! یه دختر با وزن ۴۹ کیلو یه پسر کم کم ۸۵ ! بلندم کرده بود و من و میچرخوند . قشنگ گفتم الانه که روش بالا بیارم ! هرچی دست و پا زدم و تقلا کردم مگه ولم میکرد . یهو گفتم :

_ شروین جون سایه ، ولم کن ، شروین میترسم ، شروین تو رو خدااا .

البته همه رو در حالی میگفتم که از خنده داشتم غش می کردم . یهو شروین وایساد و گفت :

_ ولت کنم ؟

منم که گفتم از دست یه دیوانه ی زنجیری نجات پیدا کردم سرم و سریع تکون دادم . لبخندی زد و گفت :

_ باشه !

دو سه قدم بلند به سمت جلو برداشت . تقریباً آب عمیق شده بود . شروین دستش و یکم شل کرد . تا خواستم بگم :

_ شروین ولم نکنیا .

یهو دستش و کامل از دورم باز کرد و ...

شلپ !

خیس شده بودم و بدتر از همه این بود که چون بدنم شل شده بود نمی تونستم سرم و از زیر آب بیارم بیرون . موقعی هم که شروین ولم کرد توی آب دهنم و باز کرده بود تا بهش بگم و همون اول یه چند قطره آب پرید توی گلووم . مرگ و جلو چشمم دیدم ، به خصوص که هی موج میومد و روی سرم و می گرفت . قشنگ حس می کردم الانه که عزراییل گرامی بیاد سراغم . یهو سبک شدم ، راه نفسم باز شده بود و راحت می تونستم نفس بکشم .

همین جوری که نفس می کشیدیم یه چند تا سرفه ی درست و حسابی هم کردم و دنبال شروین گزاشتم . بغلم روی شن ها افتاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد ، تا چشمای بزم و دید با شرمندگی و نگرانی گفت :

_ خوبی ؟

یه سری تکون دادم و چون دلم نمی خواست ناراحتش کنم ، سعی کردم بخندم و گفتم :

_ چیه ؟ این جوری تنبیه می کنی نتونم برم طول درمان بگیرم ؟ فکر این که بخوای دست رو من بلند کنی رو از سرت بیرون کن ، دستت رو من بلند شه به نم و آقام میگم طلاقم و ازت بگیرن ! فکر نکن ضعیف گیر آوردیا ! از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیزه ، آره این جور یاس .

شروین که با ابرو های بالا رفته نگاهم میکرد گفت :

_ سایه ؟ افتادی سرت جایی خورد ؟

زدم زیر خنده شروینم که خیالش راحت شده بود ناراحت نشدم و چیزیم نیست از جاش بلند شد و دستم و گرفت و گفت :

_ پاشو بریم تو الان سرما میخوری .

از جام بلند شدم . شروین دوباره مثل صبح دستش و انداخت دورم و رفتیم سمت ویلا . تا در و زد شایان در و باز کرد و با دیدن ما دو تا که خیس آب بودیم سرش و از در خونه آورد بیرون و یکم به آسمون نگاه کرد و یه اخمی کرد و بعدم به ما نگاه کرد و گفت :

_ بارون اومده ؟

شروین نگاهش کرد ، دوباره قیافه اش شده بود مثل مواقعی که یه چیزی میومد تو ذهنش اما نمی گفت .
لبخند گشادی زد و با یه (نه) شایان و زد کنار و رفتیم تو .

مثل دماوند درست اتاق ما و شایان اینا بغل هم بود . با شیوا آشتی کردم اما هنوزم ازش دلگیر بودم .
ساعت ۴ بود و همه خواب بودن ، منم که اساسا به خواب ظهر عادت نداشتم تلویزیون میدیدم که صدای
اس ام اس گوشیم بلند شد . از کنارم برش داشتم ، حامد بود .

خسته شده بودم از دستش ، داشت کلافه ام میکرد . اس ام اسش و باز کردم ، نوشته بود :

_ سایه ، جون بابات یه دقیقه بیا همون جایی که صبح با اون پسره اومده بودی ، باید باهات حرف بزنم .

دستم داشت میلرزید ، داشتم کم کم از حامد می ترسیدم . اگه بعد از ازدواجم با شروینم دست از سرم بر نمی
داشت چی ؟ یه مانتو و شال برداشتم و رفتم سمت در . دستم روی دستگیره مونده بود . میترسیدم ، خدایا
خودت همه چی رو درست کن !

رفتم بیرون و در و آروم پشت سرم بستم . یکم که رفتم حامد و دیدم ، منتظر رو به دریا وایساده بود . یکم
بیشتر بهش نزدیک شدم و صداش کردم ، با یه لبخند مهربون برگشت سمتم و گفت :

_ پس بالاخره موش و گربه بازیمون تموم شد ، نه ؟

دست به سینه شدم و گفتم :

_ بازی نبود حامد ، نمی دونم ، شایدم بود . اما کسی که باخت من نبودم !

پوزخندی زد و گفت :

_ من و تو توی این بازی رقیب هم نبودیم سایه ، بیار بودیم ؛ هم بازی بودیم .

_ اما من دیگه نیستم .

_ ولی من می خوام که باشی ،

_ خوب این یعنی چی ؟

از توی جیبش یه جعبه کشید بیرون و جلوی پام زانو زد ، در جعبه رو باز کرد و گفت :

_ با من ازدواج میکنی ؟

دوست داشتم بگم آره ! دوست داشتم حلقه رو بردارم دستم کنم و بعد با لبخند به حامد نگاه کنم ، دوست
داشتم از خوشحالی جیغ بکشم !

ولی هیچ کدوم از این کارا رو نکردم ، فقط دویدم ! فرار کردم ، از واقعیت زندگییم ، از چیزی که برام معلوم شده بود فرار کردم ! از این که حامد و دوست داشتم فرار کردم ، از جواب بله ای که دوست داشتم بهش بگم فرار کردم .

پله های خونه رو یک - دوتا بالا رفتم و پریدم توی دستشویی و یه دل سیر گریه کردم ، یه گریه ی بی صدا ، از ترس این که کسی صدام و بشنوه دستم و گرفته بودم جلوی دهنم و بی صدا گریه میکردم .

یکم که گذشت دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون . اولین نفری که من و دید شایان بود ، نگاهی به چشمای سرخم کرد و گفت :

__ سلام . گریه کردی ؟

لبخند زد و گفتم :

__ نه بابا ، تازه از خواب بیدار شدم .

یه آهانی گفت و رفت سمت آشپزخونه . منم رفتم توی اتاق پیش شیوا و شرمیلا . شیوا بیدار شده بود و داشت آماده میشد تا بیاد پایین . شرمیلا رو هم بیدار کردیم ، پف چشمای منم خوابیده بود .

تا شب فقط حرف زدیم و یکمم با شرمیلا و شیوا و شایان و شروین والیبال بازی کردیم . هوا که تاریک شد شایان همه ی جوون ترا رو جمع کرد و گفت :

__ بچه ها بریم کنار دریا آتیش درست کنیم ؟

همه موافقت کردیم . رفتیم کنار آب و من و شیوا با شرمیلا نشستیم و شایان و شروینم رفتن و چند دقیقه بعد با دستای پر از چوب کنارمون نشستن . شروین یکم بنزین رو که از ماشینش کشیده بود ریخت روی چوب و شایان چوب هارو آتیش زد .

همه دور آتیش حلقه زدیم شروین از شایان خواست تا بره و گیارش و بیاره ، شایانم قبول کرد .

شایان میزد و شروین میخوند و من زل زده به آتیش دارشتم جون میدادم . حس می کردم الانه که خفه بشم ، دلم می خواست حامد دوباره ازم درخواست کنه تا قبول کنم ! به طرز بدی احساس می کردم دیگه علاقه ای به شروین ندارم و این آزارم میداد .

ساعت حدود دوازده که شد همه وسایل و جمع کردیم و داشتیم می رفتیم سمت ویلا که شروین از پشت سرم صدام کرد . برگشتم سمتش . روی شن ها نشست و به بغلش اشاره کرد که منم بشینم . کلافه رفتم و با یکم فاصله ازش نشستیم . یکم زل زد به موج های بلند دریا و بعد گفت :

_میدونه سایه ، احساس علاقه و عشق چیز عجیبیه ، خیلی شکل برف میمونه ! آروم و نرمه ، مثل برف یه شبه میاد و کل وجودت و از هرچی وابستگیه رها می کنه . احساس توام ویرونگر بود ، یه شبه نبود ، اما تا به خودم اومدم دیدم کل وجودم پر شده از تو ، ناخودآگاه دوست داشتم هر جا تو هستی منم باشم ، توجه تورو که به خودم می دیدم بیشتر مشتاق میشدم . میدونه زندگی شده بود مثل داستانا ! پسری که از همه چیز بریده و فرشته ای که اون و از نیستی نجات میده .

سایه تو واقعا فرشته ای ، یه فرشته که یه قلب بزرگ داره . نفهمیدم چجوری شد ، هیچ وقت هم نخواستم که بفهمم ، دوست داشتن و عشق دلیل نمی خواد . سایه میدونم گذشته ام و میدونی ، ماندانا رو میشناسی و می دونم با قضیه ی الناز طرز فکر راجع به من عوض شد ، اما یه لحظه از روزایی رو که با الناز بودم و نمی خواستم . دیدن ناراحتی برای من سخت تر از هر کس دیگه ای بود . این که نمی تونستم ازت محافظت کنم باعث میشد از خودم متنفر بشم .

اون موقع هم دوست داشتم و میدونستم تو یه چیز دیگه فکر میکنی . منم مردم سایه ، یه مرد باید خیلی مرد باشه که بتونه جلوی خواسته های نفسش وایسه ! اما من امشب به این نتیجه رسیدم که دیگه فقط جسمم به تو احتیاج نداره ، این روح منه که به تو محتاجه سایه ، با من ازدواج کن !
این جمله ای بود که خیلی وقت بود دوست داشتم از دهن شروین بشنوم اما الان نه ! سرم و انداختم پایین . شروین که احساس کرد جا خوردم گفت :

_سایه ، ناراحتت کردم ؟

سرم و به معنی نه تکون دادم و در حالی که سعی میکردم جلوی ریزش اشک هام و بگیرم گفتم :

_شروین ، اجازه بده برگردیم تهران بعد ! بذار من با این مسئله کنار بیام ، راستش ... خیلی ناگهانی بود .
لبخندی زد و گفت :

_درکت میکنم عزیزم ، درکت میکنم .

از جاش بلند شد و پشت لباسش و تکوند و کمک کرد تا منم بلند بشوم و رفتیم سمت ویلا .

حدود یه هفته ای بود که از شمال برگشته بودیم و همچنان حامد و شروین منتظر جواب من بودن ! قضیه ی حامد و با مامان در میون گذاشته بودم ، مامان و بابا هم از این که من و اینقدر عصبی و ناراحت می دیدن حسابی کلافه بودن . مهش راه میرفتم و به کوچک ترین چیزی گیر میدادم یا با کوچک ترین حرفی می زدم زیر گریه !

شده بودم یه سایه ی دیگه ، به ندرت از توی اتاقم بیرون میومدم و خلاصه که شده بودم یه مرده ی متحرک .
دوشنبه بود و من کلافه ! همیشه از دوشنبه ها بدم میومد ، این داستان مزخرفم مزید بر علت شده بود و رسماً
داغون بودم !

مامان داشت میرفت سمت آشپزخونه نشستم رو مبل و گفتم :

_ مامان ، میشه با هم حرف بزنینم ؟

صدام پر بغض بود ، مامان که لرزش صدام و دید گفت :

_ آره فدات شم . چی می خوای بگی ؟

و نشست رو مبل . سعی کردم بغضم و فرو بدم و گفتم :

_ مامان تو بد دو راهی گیر کردم ! تو یه دو راهی گیر کردم که نه راه برگشت دارم نه میتونم برم جلو ، از هر
کدوم از این راها برم آخرش میرسم به بدبختی ، مامان من عشق و با حامد تجربه کردم ، با حامد فهمیدم شور
و اشتیاق یعنی چی ، حامد به من نشون داد زندگی یعنی چی ؛ اما ... اما شروین بهم نشون داد ، آرامش چیه ،
شروین برام تکیه گاه بود مامان . نابودم ، نمی دونم باید چی کار کنم ، حامد از کاراش پشیمونه ، می خواد
جبراننشون کنه ، شروینم گفت پشیمونه ، ازم فرصت خواست اما اونمی که الان فرصت می خواد منم ، مامان
نمی تونم ، مخم داره میترکه ، نمیدونم باید چی کار کنم .

نتونستم بغضم و نگه دارم و زدم زیر گریه و با گریه گفتم :

_ مامان کمکم کن ، بریدم ، خستم ، نمی فهمم چی درسته چی غلط ، تورو خدا کمکم کن .

مامان دستم و گرفت تو دستش و نوازشش کرد و گفت :

_ عقلت چی میگه ؟

زل زدم تو چشماش و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم :

_ عقلم میگه شروین ... اما ... دلم ؛ میگه حامد !

مامان مهربون تر دستم و نوازش کرد و گفت :

_ فکر کنم خودت الان این معما رو حل کردی نه ؟ اما یادت باشه سایه ، عقل و دل همیشه باهم تو جنگن ،
چون می خوان برتری خودشون و ثابت کنن ، نمی خوان کم بیارن ، مثل آدما مغرور و خود خواهن و می خوان
به چشم بیان ! اما تو موقعی موفق میشی که بتونی این دو تا رو در کنار هم واسه خودت نگه داره ، عشق این
نیست که آدم وقتی عشقش و میبینه تو دلش خالی بشه ؛ عشق یعنی درک کنی و به این باور برسی که توی

این دنیا هرچی بشه ، بازم یه تکیه گاه داری ! این یعنی عشق سایه ، این عشقیه که هم دل تاییدش میکنه و هم عقل ؛ حالا بشین و فکراتو بکن ، هر موقع حرف دل و عقلت با هم یکی شد بهم بگو .
سرم و تکون دادم و باشه ای گفتم ، الان میدونستم ، تصمیمم جدی تر شد ، یه لبخند اومد روی لبم . با لبخند به مامان گفتم :

_مرسی مامان . فکر کنم الان میدونم تصمیمم چیه .

مامان دستم و یه فشار کوچولو داد و لبخند اطمینان بخشی زد . بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ، گوشیم و که خاموش بود روشن کردم و شماره اش و گرفتم ...
پنج سال بعد !

یه نگاه به میز شام انداختم ، همه چیز عالی بود و آماده ، دیس برنج رو هم گذاشتم روی میز ، توی این پنج ساله یه پا کدبانو شده بودم واسه خودم جورری که همه از دست پخت و خونه داریم تعریف می کردم . صدام و بلند کردم و گفتم :

_حامد ، حامد عزیزم بیا شام حاضره !

با یه لبخند شیرین اومد پشت میز نشست و گفت :

_من میمیرم برای مرغ سوخاری !

لبخندی زدم و تکه ی بزرگی براش گذاشتم توی بشقابش و براش برنج هم ریختم . آخه مرغ سوخاری رو با برنج دوس داشت .

شروین حوله به دست از توی دستشویی اومد بیرون و در حالی که صورتش و خشک می کرد گفت :

_مادر و پسر خوب با هم خلوت کردینا ، دیر بجنبم این آقا حامد جای من و تو دل مامانش میگیره !

لبخندی زدم و در حالی که براش غذا میکشیدم گفتم :

_جای بابا ی این فنچول و هیچکس نمیتونه بگیره . حتی بچه ی این بابا .

حامد با شیرین زبونی گفت :

_یعنی من و دوست نداری ؟

لبخندی زدم و رو بهش گفتم :

_عزیزم جای بابات و هیچ کس نمیتونه بگیره ، تو جای خودت و داری درست کنار خواهر کوچولوت !

و دستی به شکم بر اومده ام کشیدم . شروین خم شد و روی شکمم رو بوسید و گفت :

_ هیچ کس هم جای این مامان کوچولو رو توی قلب من نمیگیره!
 با تمام عشقی که یک زن میتونست به شوهرش داشته باشه توی چشمای شروین نگاه کردم . لبخند آرامش
 بخشی زد . بهش گفتم :

_ ولی شروین بد شدا ، کاش بیشتر اصرار میکردی مامانت اینا شام بیان .

_ به خدا مامان گفت راضی نیست با این حالت وایسی غذا درست کنی هرچی هم گفتم شما بیا من غذا از
 بیرون میگیرم گوش نکرد .

صدای زنگ در بلند شد ، غذای ما هم نسبتا تموم شده بود ، تا شیوا اینا برسن بالا با کمک حامد و شروین
 سفره رو جمع کردم ، سه تایی جلوی در ایستادیم . در آسانسور باز شد و اول شیوا و بعد زهیر که میلاد و بغل
 کرده بود اومدن بیرون ، شیوا رو بوسیدم و به زهیرم سلام کردم ، توی این پنج سال خیلی از زندگی ها عوض
 شده بود ، بیشتر از همه زندگی من ، هیچ وقت نتونستم باور کنم که شروین با داستان حامد اینقدر راحت کنار
 بیاد ، تا اونجایی هم که اطلاع داشتم حامد برگشته بود آمریکا ، درست مثل فرزانه که بعد از ازدواج شیوا از
 ایران رفت ، چهار سالی بود که شیوا و زهیر ازدواج کرده بودن و میلاد اولین ثمره ی عشقشون بود .

مهمونای بعدیمون ، خاله سودی و عمو رضا با مامان و بابا بودن . و بعد از اون ، استاد گرامی شایان ماهان و
 همسر گرامیشون ...

شرمیلا فخر ! شایان دقیقا شب عروسی من و شروین از شرمیلا خواستگاری کرده بود ، باورم نمی شد که
 اینقدر زندگی من عوض شده بود . از الناز هم یه خبرایی داشتم ، آخر اون همه عشوه و دلبری و زیبایی شده بود
 ازدواج با مردی که همسن پدرش بود و اون رو به خاطر زیباییش توی خونه محبوس کرده بود !

نشستم روی مبل و حامد نشست کنارم بیخیال کل دنیا و غم هاش شدم ، شروین با یه کیک به شکل قلب از
 آشپزخونه اومد بیرون . کیک و گذاشت رو به روی من و خودشم نشست کنارم . لبخندی زدم و با شمارش
 معکوس جمع پنج تا شمع روی کیک و فوت کردیم ...

امشب پنجمین سالگرد ازدواج من و شروین بود ، همون شبی که حس کردم همه ی وجود من به سمت شروین
 کشیده میشه ...

بهت محتاجم شروین به حس ، به اسمت ، اسمی که من و تکمیل میکنه . به آغوش احتاج دارم ، تا من و
 توی خودش غرق کنه . به حسی که برای اولین بار با تو تجربه اش کردم محتاجم ! به عشقی که بر خلاف
 فیلما و داستانا و کتاب ها هیجان نبود ... آرامش بود ، آرامش محض !

حسی که بی خودی نبود . حسی که عشق بود .
 واسه بودنم ، واسه موندنم ، بهت احتیاج دارم شروین . باورم کن
 ما به هم محتاجیم !
 _ ما به هم محتاجیم
 مثل دیوونه به خواب
 مثل گندم به زمین
 مثل شوره زار به آب
 ما به هم محتاجیم
 ما به هم محتاجیم
 مثل ما به آدما
 مثل یه ماهی به آب
 مثل آدم به هوا
 ما به هم محتاجیم

پایان

چهارشنبه

۹۲ . ۱۲ . ۲۱

۱۰ : ۲۸

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member233562.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

